

شہزادہ
رؤیا

سرشناسه :
عنوان و نام پدیدآور : شهزاده رویا / زهرا تیموری.
مشخصات نشر : تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۲۲-۴۴-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian Fiction -- 20th century
رده بندی کنگره :
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

شہزادہ رؤیا

www.ksars.org

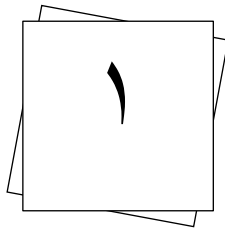


صدای
مقاصر



- ◆ نام کتاب
 - ◆ نویسنده
 - ◆ ویراستار
 - ◆ حروفنگار
 - ◆ نمونه خوان
 - ◆ نوبت چاپ
 - ◆ تیراژ
 - ◆ چاپ
 - ◆ شابک
 - ◆ ISBN 978-622-6722-44-5
 - ◆ قیمت
- ◆ حق چاپ محفوظ است.

◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری،
شماره ۱۱۲. تلفن:
فروشگاه مرکزی: فلکه‌ی دوم تهر انپارس، خ جشنواره، شماره‌ی
تلفن:
پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com



خانم یاسری با چند ضربه به در، نگاه‌های داخل اتاق را به سمت خودش کشاند. همزمان که در را جهت مخالف تن خودش هل می‌داد، با صدای تودماغی و بلندش گفت:

_ خانم مهندس صمیمی، همسرتون تشریف آوردن، منتظر شما هستن.

نگاه نفس از روی صفحه‌ی لپ‌تاپ مقابلش بلند شد و به سمت در چرخید. برای چند ثانیه مات چهره‌ی سبزه و پرآرایش خانم یاسری ماند؛ پس از چند لحظه با قاطعیتی که سعی می‌کرد در صدایش نشان دهد گفت:

_ خانم یاسری، اطلاع ندارین جلسه‌ست؟
و سرش را به سمت مهندس رحیمی که مقابلش نشسته بود چرخاند،
که با لبخند پرمعنایی گفت:
_ اشکال نداره!

همزمان صدای خانم یاسری توی اتاق پیچید.
_ خب من چه کار کنم! این قدر اصرار می‌کنه چی بگم؟!
در را به سمت خود کشید و بدون اینکه ببندد، از آن فاصله گرفت.
در دوباره روی لولا چرخید و باز شد.
استادصدر بدون اینکه سر بلند کند، از بالای فریم عینک، گله‌مند به چهره‌ی نفس خیره شد. با صدایی مقتدر، درحالی‌که مخاطب خاصش نفس بود، رو به همه گفت:

_ روزهایی که جلسه داریم، لطفاً با خانواده‌هاتون هماهنگ کنین.
و خودکارش را روی نقشه‌های مقابلش گذاشت و با حرکت تند دستش،
تمام دلخوری‌اش را از نفس به نمایش گذاشت. از جا برخاست و با

گرفتن دستش به سمت در خروج و گفتن «جلسه برای امروز کافیه، شام منتظر همگی هستم.» صندلی را جابه‌جا کرد و به سمت دری که مابین اتاق مدیریت و کنفرانس بود، حرکت کرد و داخل دفتر خودش شد.

استادصدر از اینکه وسط جلسه، موضوعی غیر از موضوع اصلی پیش بیاید متنفر بود! نفس شاگرد خودش بود و واقف بر این اخلاق استاد. از طرفی هم میزان رقابت او را با، باراد و شرکتش درک می‌کرد. حالا باراد با دانستن این موضوع، جلسه‌ی امروز را نیمه‌کاره کرده بود و احتمالاً با این کار داشت برای نفس پوئن منفی جمع می‌کرد. نفس هر دو کف دستش را به میز شیشه‌ای دودی کنفرانس تکیه داد و از جا برخاست، ایستاد و نفس عمیقی به سینه کشید. مهندس خلج از کنار دستش، دست پیش آورد و نقشه‌ها را از مقابلش و از روی میز برداشت و لای پوشه‌ی زرد رنگ بزرگی قرار داد. مهندس رحیمی درحالی‌که لبخند می‌زد، به سمت در سری تاب داد و با لحن شاد و سرزنده‌ای گفت:

خانم مهندس، آقای مهندس چه تپیی زدن واسه امشب! من آگه جای شما بودم، صدتا از شام‌های استادصدر را با یک وعده املت ساده‌ی کنار آقای مهندس عوض نمی‌کردم.

سر نفس هم‌زمان با حرف‌های مهندس رحیمی، به سمت در نیمه‌باز و شیشه‌ای مات اتاق برگشته بود. باراد را دید که لبخندی لب‌هایش را کش داده بود و شاخه‌ی گل سرخ و درشتی میان انگشتانش خودنمایی می‌کرد. اصلاً لازم به این جنتمن‌بازی‌ها نبود. با اخمی واضح، به لباس‌های خیلی رسمی باراد خیره شد. کت‌شلوار آبی بسیار ملایم، بلوز فراک سفید، گل‌یقه‌ی فروهر مخمل سورمه‌ای و کفش‌های برق‌افتاده‌ی سورمه‌ای.

با نگاه نفس، جنتمن‌مابانه سری خم کرد و چشمکی هم تنگ تعظیم زیرپوستی‌اش تحویل داد.

عجب آدم پررویی بود این باراد! اگر چند ماه پیش بود، احمقانه تمام کارهایش را باور می‌کرد؛ ولی حالا نه! خیلی دیر شده بود و همه‌ی باورهای نفس شکسته بود.

نشیمن صندلی را با پشت زانوهایش به عقب هل داد و جایش را پشت میز باز کرد. لب‌تاپ مقابلش را بدون خاموش کردن بست و برگه‌های آسه را که مهندس خلج برایش لای پوشه گذاشته بود، توی کیف چرم و بزرگش قرار داد. با حوصله‌ای که داشت صبر باراد را سر می‌آورد، لب‌تاپ را داخل کیفش قرار داد. با مهندس‌یادگار و خلج و رحیمی خداحافظی کرد و زودتر از بقیه از اتاق خارج شد.

همین که از اتاق خارج شد، باراد با همان لبخند کش‌یافته سلام کرد و یک قدم درشت به سمت او برداشت. نفس به سمت خانم یاسری

سرچرخاند و رو به او که گویا به صفحه‌ی نقره‌ای سینما چشم دوخته بود و با حظ نگاهشان می‌کرد، با لحنی پرعتاب و دستوری گفت:

– از این به بعد، سر جلسه خدا هم اومد و من رو کار داشت، لطف کنین توجیهش کنید که «جلسه دارم» یعنی چی!
این‌ها را می‌گفت که حساب کار را به دست باراد بدهد تا هر روز، هر روز این‌جوری جلسه را به هم نزنند!
با صاف کردن دست راستش به سمت در خروجی، به باراد اشاره کرد که از شرکت خارج شوند. روی دومین پله از پشت سر غافلگیر شد. دست باراد به آرنجش چسبید و سفت شد و او را مثل گنجشکی کوچک که به چنگال عقاب افتاده باشد گرفت. با ناراحتی زیادی که حالا توی نگاهش پرده انداخته بود، با دندان‌هایی فشرده از عصبانیت گفت:

– رفتارت با من درست نیست عشق من!
عشق من، چه جمله‌ی کثیفی میان لب‌های این مرد بود! با فشاری که به کتفش داد، سعی کرد خودش را از چنگال او نجات دهد و هم‌زمان لب زد:

– الان یکی از همکارام می‌آد، زشته!
باراد با همان حالت سواستفاده‌گر همیشگی‌اش، یک پرده صدایش را بالاتر آورد و گفت:

– نفس جان، پس آروم باش گلم!
این یک نوع تهدید بود، به معنی اینکه اگر نفس نافرمانی کند، او باراد همیشگی می‌شود.
باید آرام می‌شد. از باراد هیچ بعید نبود، که بخواهد خودش را روی پله‌ها به زمین بکوبد و کولی‌بازی در بیاورد و پاک آبرویش را ببرد.
نگاه پر خشمش را به چشمان فرصت‌طلب باراد دوخت. باراد گل را نزدیک صورت او گرفت و با حرکت چرخشی انگشتانش که به ساقه داد، گلبرگ‌های نرم گل را روی گونه‌ی لطیف و رنگ برده‌ی نفس کشید و با حسی پر از لذت آشکار، لب زیرینش را زیر دندان فشرده. سری آهسته تاب داد و با دلجویی گفت:

– گل من، از گل خدا ناز تره... می‌بینی؟!
دست نفس با خشم به سمت شاخه گل رفت و آن را محکم از میان انگشتان باراد بیرون کشید. سعی کرد یک گام به جلو بیفتد؛ ولی تا باراد نمی‌خواست، محال بود بتواند حتی یک پله پایین‌تر برود.
با لحن پر خواهشی گفت:

– عشقمه که بانوی من، ساعدم رو بگیره و از این دفتر کوفتی بیرون بریم، تا وقتی اون مهندس صدر الدنگتون، باز از پشت شیشه‌های دودی اتاقش، بیرون رو نگاه می‌کنه، حسودی کنه که این خانوم خوشگل

مال منه و اون همیشه یک گام بزرگ از من عقب‌تره.
باراد به اندازه‌ی دیوانه و عاصی کردن و حتی گریاندنش توی این دفتر لعنتی، کار بلد بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر این مسخره‌بازی را تمام کند. دست پیش آورد و ارنج تاشده‌ی باراد را گرفت. نفس عمیقی به ریه کشید و گفت:

– باراد، خواهش می‌کنم!

ولی باراد ول‌کن قضیه نبود. تنها جایی بود که می‌توانست روی گرده‌ی نفس بنشیند. نفس غیر از اینجا، حتی یک لحظه به حرف او گوش نکرده بود. اهل یک‌بار فرصت دادن به او نبود. لبخندی زد و ابرویی بالا داد، سرش را به سمت صورت نفس خم کرد و چشم‌درچشمش گفت:

– عشقم، یه لبخند هم بزنی، قول می‌دم چیزی ازت کم نشه.
نگاه پرغیظ نفس، صدای خنده‌ی باراد را توی راه‌پله خالی پیچاند. هم‌دوش او تا پایین پله‌ها گام برداشت. قضیه با چند ماه پیش خیلی فرق کرده بود. باراد حالا نمی‌توانست مثل آن موقع‌ها فکر کند، که می‌شود بی‌نفس هم زندگی کرد! بی‌نفس زندگی سخت بود، چقدر مثل نامش حکم حیات داشت.

ماشین بنز اس‌پانصد گران‌قیمت و شیکش، شسته و تمیز بود. امروز باراد همه‌جوره مایه گذاشته بود! گرچه که اصلاً اهل کت‌شلوار نبود؛ ولی پوشیده بود. همیشه به‌خاطر مشک‌ی بودن ماشین و شغلش، ماشینش خاکی و کثیف بود؛ حتی اگر چند وقتی هم سرکار نمی‌رفت، اهل تمیزکاری ماشین نبود؛ ولی امروز این ماشین تمیز از کارواش تشریف آورده بود اینجا که...

روی بدنه‌ی براق ماشین، نگاهی به خودشان کرد و دلش پر از غصه شد. چقدر به هم می‌آمدند پیش از این! شاید به‌خاطر تیپ جدید و رسمی‌اش بود که باراد امروز رسمی پوشیده بود، درست شکل سناتورها به نظر می‌رسید.

بی‌تاب و بی‌حوصله دستش را از ساعد باراد عقب کشید و به ماشین سراتوی کوپه‌ی نوک‌مدادی خودش که کنار خیابان پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

– من امشب با مهندس صدر و همکارام قرار شام دارم، زود باش حرفت رو بزنی!

چقدر باراد امروز شبیه عقاب تیزپنجه بود، نمی‌گذاشت حتی میلیمتری از او فاصله بگیرد! اصلاً نفهمید چطور و کی، دست باراد به مچ دست او پیچ خورد. مچ ظریفش زیر پنجه‌ی قدرتمند او فشرده می‌شد، طوری که احساس می‌کرد باراد قصد شکستن مچش را کرده است. با اخم واضحی لب زد:

– چی رو می‌خوای وسط خیابون ثابت کنی؟

باراد داشت چه کار می‌کرد؟ وسط خیابان... مگر او نبود که از ابراز علاقه توی جمع بیزار بود؟ باز قلبش پر از درد شد، از این خاطره که وجودش را شخم می‌زد. او را آن قدر به خودش نزدیک کرده بود، که دست دیگرش، داغ روی گودی کمر نفس حرارت داشت؛ حتی داغی نفسش روی صورت نفس پخش بود. سعی کرد با تمام ناراحتی‌هایش، دل رمیده‌ی نفس را به سمت خودش بازگرداند، با ملاحظت گفت:

– نفس، خواهش می‌کنم! می‌خوام امشب رو با هم باشیم. اصلاً مسائل مالی رو که بذاریم کنار، من و تو هنوز زن و شوهریم! تو هنوز عرفا و شرعاً زن منی، من دلم واسه همه چیز تنگ شده.

این حرف‌ها می‌توانست آن قدر نفس را عصبی کند، که همان لحظه جیغ بکشد؛ ولی نه وقتی که می‌دانست مهندس صدر، پشت آن شیشه‌های دودی لعنتی ایستاده. وگرنه هیچ دلیلی نداشت این روباه مکار، وسط خیابان قصد هم‌آغوشی با او را داشته باشد. این ابراز علاقه هم نمی‌توانست چیزی جز یک بازی باشد.

پشت پلکش پر از اشک بود. نفس کوتاه و عمیقی کشید، بوی ادکلن مرغوب باراد توی یک‌یک سلول‌هایی بویایی‌اش پیچید و یک دنیا خاطره را جلوی نگاهش به رژه درآورد. سرش را تاب مختصری داد، تا ببرد هر چیزی که دل و روحش را داغ می‌زد. با پلک‌هایی فشرده گفت:

– ولم کن... می‌آم.

باراد برایش در را باز کرد و او سوار ماشین شد. دوست داشت فقط بیست متر از آنجا فاصله بگیرد، تا حساب باراد را کف دستش بگذارد. باراد کنار در ایستاد، کتش را از تن خارج کرد. وقتی سوار ماشین شد، از بین دو صندلی، خودش را کش داد و کتش را روی صندلی عقب گذاشت. باز بوی مردانه‌ی ادکلن تازه و سیگاری که ساعتی پیش دود شده آمد. آخ! قول داده بود که سیگارش را ترک کند! باز پلکش پر از اشک شد. باراد به کدام قول پایبند بوده مگر؟

باراد درحالی‌که دستش به سمت کمر بندش می‌رفت، نگاهی به نیم‌رخ متشنج نفس کرد و گفت:

– بعداً برمی‌گردم ماشینت رو می‌آرم خونه.

نفس با خودش زمزمه کرد «خیلی رو داره! این یعنی چی؟ مگه قراره برگرده خونه؟»

– عزیزم شام باز بریم اون باغچه‌رستوران که اولین بار با هم رفتیم؟ آخ یادش بخیر! می‌گما نفس... می‌خوای به فرانک و امید هم بگو بیان شام مهمون ما! می‌دونی دیشب همه چی تموم شده و امید و فرانک به هم رسیدن؟

و نفسی آه مانند از سینه خالی کرد و پرحسرت گفت:

– هوا سرده... درست مثل همون شب!

نفس از خشم دندان قروچه‌ای کرد و باز با خودش گفت «عجب رویی داره! بعد از شام؟! چی فکر کرده، این قدر احمقم؟ من حاضرم برم تو سگدونی و با سگا شام بخورم؛ اما با این موزمار هفت‌خط شام نخورم. برگردیم خونه؟ هه، برگردیم خونه! چه خوش‌خیاله روباه حقه‌باز! به خیالش منم اون زاغک بدبختم!»
ماشین حرکت کرد و کم‌کم از شرکت فاصله گرفت. با خشم به‌سمت باراد برگشت.

– آقای روباه حقه‌باز، به خیالت که باز اون زاغک بیچاره و کلاس سومی‌ام؟! نه آقا روباهه، اون زاغک امسال مدرک لیسانسش رو از یه دانشگاه معتبر گرفت!
باراد با صدا خندید، بریده بریده و مثل همیشه، قشنگ و مردانه. نیم‌نگاهش را به نفس داد و درحالی‌که با انگشتان هر دو دستش روی فرمان ضرب گرفته بود گفت:

– تو هرچی بشی، از هر جا مدرک بگیری، زاغک خوشگل منی. بعد ابروانش را به‌هم نزدیک کرد و با حالت شیرینی گفت:
– بعدشم، چرا زاغک؟ عشق من تو قناری منی، تو مرغ عشقی، تو فنچ، تو کبوتر سینه‌سفید منی، چرا زاغ باشی؟! حیف تو نیست! منم اگه واسه هرکی روباه مکار باشم، واسه شما موش هم نیستم. اصلاً تو بگو سگ! سگت هم می‌شم و واسه‌ت دم تکون می‌دم. ما از روز ازل عاشق شما بودیم بانو!

دستش جلو آمد و زیر چانه‌ی نفس رفت. نفس سری تاب داد و دست او پس رفت. ولی باز از رو نرفت و باز با همان لحن شیرین ادامه داد:
– نکن، این همه تلخی نکن با این دل لامصب زبون نفهم... نکن!
سپس دستش را روی سینه‌اش گذاشت و باز کمی صورتش را به‌سمت نفس گرفت و با لبخند پروپیمانی گفت:

– این دل عاشق شماست. نفس جونم، نمی‌شه این قصه رو جوری هم آورد که تهش این زاغک ناز، عاشق روباه مکارش بشه؟ به‌خدا واسه زاغه مکاری نداره ها! مثل اون سوسکه که عاشق موشه شد. راستی نفس بچه‌هاشون چی شدن؟ سوسک شدن یا موش؟ بچه‌های ما چی می‌شن؟ زاغ یا...

نفس با غیظ میان حرف‌های صدمن یک غاز باراد رفت و گفت:
– من وقت واسه شنیدن این اراجیف ندارم. همین کنار نگاهدار می‌خوام پیاده شم. اگه دلت می‌خواست که مهندس‌صدر فکر کنه تو خوشبختی، تا روز دادگاه این فکر رو می‌کنه.
و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

– بعد از اون چه‌جوری می‌خوای ثابت کنی خوشبختی؟ خجالت نمی‌کنی با اون همه دروغ و دونگ سر از زندگی من درآوردی و حالا بامزه‌بازیت هم گل کرده؟ نشستی قصه‌ی حسین‌کرد شبستری تحویل من

می‌دی؟ حرف از عشق و عاشقی می‌زنی؟ چی پیش خودت فکر کردی؟
من گوشام رو خیلی وقته که اصلاح کردم و از اون کرک و موی سابق
خبری نیست.
باز باراد خندید.

– نکن با من و خودت این‌کار رو خانوم عزیز! این‌قدر با عمل‌بناها
دم‌خور شدی، یادت رفته نفس خوش‌کلام منی! اون همه قشنگ‌قشنگ حرف
می‌زدی!

نفس این بار جیغ کشید:

– باراد! خواهش می‌کنم به‌خاطر این یه ذره احترامی که بینمون
مونده، این بازی کثیف رو تموم کن! آره من نفس خوش‌کلام و گوش‌دراز
تو بودم! گوش‌دراز نبودم، باید می‌فهمیدم بعد از بیست سال پیف‌پیف،
شماها چطوری این‌قدر مهربون پیداتون شد و تو ندیده و نشناخته عاشق
من شدی! باراد وقتی به اینکه با احساسات من چه‌کار کردی فکر می‌کنم،
بیشتر از قبل ازت متنفر می‌شم. این کرسی‌شعرات رو هم ببر واسه یه
احمق دیگه بخون!

چشمان بهت‌زده و گشاد باراد، به صورت ظریف نفس دوخته شده
بود. این جملات و کلمات سخیف از کجا راه به لغت‌نامه‌ی نفس پیدا
کرده بود؟

ماشین، دوبل کنار یک ماشین دیگر پارک شد و باراد کامل به‌سمت
نفس چرخید. با همان بهت لحظاتی پیش، متأسف سری تاب داد و گفت:
– نفس!

دو قطره‌ی اشک زیر پلک نفس ماسید و با همان خشم گفت:

– زهرمار و نفس! من چند وقت پیش هم بهت گفتم همه‌چیز تمومه!
پس نیاز نیست به این دروغات ادامه بدی. من چشم‌وگوش‌بسته یه
اشتباهی کردم، از این اعتماد هم جز یه دنیا پشیمونی، چیز دیگه‌ای
عایدم نشده! می‌خوام که هرچه زودتر این بازی احمقانه سر بیاد.

از شدت خشم می‌لرزید. دست باراد جلو آمد و دست‌های سرد و
سست و کرختش را میان دست گرفت. قلب نفس شبیه اولین بار که باراد
دست او را گرفت و زیر و رو شد؛ مثل قصر شنی ساحلی که باراد
برایش ساخته بود، فرو ریخت و آوار شد. سعی کرد دستش را عقب
بکشد، آن‌هم فقط برای نجات خودش؛ ولی از این فاصله نمی‌توانست از
دست باراد فرار کند. باراد سعی کرد همه‌ی نیروی وجودش را به
گرمای دستانش و یا نه به نگاهش ببخشد، که نفس درک کند؛ ولی دیر
بود! به‌قول نفس برای باور کردن خیلی دیر بود.

از اینکه آن‌قدر دیر شده بود که این قصه به پایان ناخوشش برسد،
بغض تمام سینه‌اش را دربرمی‌گرفت. آهسته لب زد:

– نفس یه فرصت... خواهش می‌کنم... می‌دونم اشتباه کردم؛ ولی تو
بزرگی کن.

از پررویی لحظاتی قبل خبری نبود و لحنش فقط پر از خواهش بود. هر قدر که او می‌خواست با گرم کردن دست‌های نفس، جانی به شاخه‌ی خشکیده باغ احساسش بدهد، بوران و سرمای نفس که در دستانش زمهریر کرده بود، به او القا می‌کرد که زمان خیلی وقت است که از دست رفته و او دیگر قادر به حماقت نیست. با التماس، خیره‌ی چشمان نفس گفت:

– فقط امشب...

نفس در یک لحظه، به تمام سوراخ‌سنبه‌های دل و روحش مراجعه کرد؛ حتی یک روزنه باور، به سمت باراد نبود. دلش می‌خواست تنها یک لحظه این موج رقصان توی چشمان باراد را باور کند؛ ولی نمی‌توانست. دست‌هایش با ملاطفت میان دست‌های باراد فشرده می‌شد و صدای ملتمس باراد می‌آمد که مدام اصرار می‌کرد:

– فقط امشب... نفس من نمی‌تونم چیزی رو توی قلب تو تغییر بدم، من شکستمش؛ ولی خواهش می‌کنم یک شب دیگه مال من و زندگیم باش.

خودش هم نفهمید چرا پذیرفت! دلش سوخت برای بارادی که پیش از این التماس کردن بلد نبود و حالا داشت التماس می‌کرد. ولی باز چه نقشه‌ای پشت این التماس بود؟ با خودش گفت:

– اصلاً یه شب هم مال باراد، بذار فکر کنه که بازم بچه‌زرنگه!

این قدر از ریشه باخته بود، که یک شب دیگر، تاثیر چندانی بر سوزش دلش نداشت. قبول کرد که دوباره مثل گذشته احمق باشد. گرچه هر قدر هم می‌خواست و سعی می‌کرد، انگار نمی‌شد و نمی‌توانست. احمق بودن هم برایش دشوار شده بود.

یک دست باراد عقب رفت و با پشت انگشت سبابه، زیر چشمش را فشرده و صورت سه‌تیغ شده و اصلاح شده‌اش، لحظه‌ای کدر و کبود شد. با نوک زبان لب‌های خشکش را نم داد و با صدای خفه‌ای گفت:

– ممنونم.

و سرفه کرد. سرمای بدی خورده بود.

نگاه نفس مات کشیده شد به سمت شیشه‌ی روبه‌رو. کاش می‌توانست لبخند بزند؛ ولی مدت‌ها بود که لبخندش نمی‌آمد. انگار گل لبخندش از ریشه خشک شده بود، انگار ریشه‌اش توی باور قلبش به سمت باراد بود که خشک شده بود.

هوا سرد بود و نمی‌شد مثل اولین باری که همدیگر را توی این رستوران دیدند، توی باغچه بنشینند. باراد با دست تعارف کرد به سمت سالن مسقف رستوران برود. صدای آب‌نما و شرشر آب وسط باغ رستوران، که داخل سالن می‌پیچید، گوش‌نواز بود. صدای فناری‌ها از توی قفس‌های طلایی می‌آمد، که زیر انوار رنگارنگ، چهچه می‌زدند. آن‌ها گول چه را خوردند که ازادی‌شان را به قفس طلایی

فروختند؟ صدای محزون خواننده که ناله می‌کرد:
«من گفته بودم ازم جدا شی، دیوونه می‌شم، نگو نگفتی، نگو نگفتی،
نگو نگفتی

گفتم تو غربت، با درد و حسرت همخونه می‌شم، نگو نگفتی، نگو
نگفتی، نگو نگفتی

بغضت دلیل دیوونگیمه، گفتم نباشی این زندگیمه، نگو نگفتی
گفتی بسازم با روزگارم، گفتم محاله طاقت بیارم، نگو نگفتی
دیگه با گریه هم خالی نمی‌شم، نگاه کن با غرور من چه کردی
یه کاری با دلم کردی که حتی، به حال من خودت هم گریه کردی،
گریه کردی...»

نگاه باراد به صورت ساکت و آرام نفس دوخته و نگاه نفس به
رفت‌وآمد آهسته‌ی گارسون‌های جلیقه‌پوش و آرام بود. چه‌کار کرده بود
با نفس؟ نفس غمگین‌ترین زن دنیا شده بود، نفس تنها شده بود. او نفس را
کشته بود! این نفسی که مقابلش نشسته بود، با آن موجود سرزنده و عاشق
و خستگی‌ناپذیر برای بیدار کردن عشق در او، خیلی فرق داشت و او
تنها مسبب بود.

بشقاب غذای نفس هنوز دست‌نخورده باقی‌مانده بود، مدت‌ها بود که
اشتهایی نداشت. نگاه باراد روی صورت نفس گردش کرد. چه بلایی
سر اوی دوست داشتتی آورده بود؟ از روزی که به‌خاطر طمع زیادی،
او را به همسری انتخاب کرد و چند ماه پیش که کم‌کم خود نفس سر از
کارها و حقه‌هایش درآورد، باید کمی زودتر دست می‌جنباند؛ ولی
بدبختی اینجا بود، که خودش هم نمی‌دانست روزی می‌رسد که زندگی
بدون نفس ناممکن شود. نمی‌دانست روزی می‌رسد که یک دنیا وابسته
او شده باشد. چه بد که... دیر فهمیده بود، زندگی بدون این موجود چشم
تپله‌ای چقدر سخت است، اصلاً ناممکن! کاش به عقب برمی‌گشت.

کاسه‌ی سوپش هم دست‌نخورده باقی‌مانده بود؛ ولی هر از گاهی نی
باریک و پیچ‌دار نوشابه‌اش را بین دو لب می‌گرفت و جرعه‌ای نوشابه
می‌نوشید. نگاهش روی میز افتاده بود و دیگر بالا نمی‌آمد، تا با چشمان
تپله‌ای زیبایی‌اش ببیند این مرد بی‌تاب، باراد اوست.

با پشت انگشتان دستش، بشقاب غذای دست‌نخورده‌اش را عقب
سراند. کوک نگاه نفس از روی میز کنده و به صورت او دوخته
شد. نفس عاشق او بود، هرکس نمی‌دانست، خود باراد می‌دانست،
چقدر در برابر سردی او ایستادگی کرده بود و حالا که گرمای وجودش
در باراد نفوذ کرده بود، تمام گرمایش را از دست داده بود و خودش
تبدیل به کوه یخ شده بود.

آرنج‌هایش را به لبه‌ی میز تکیه داد و هر دو دستش را زیر
چانه زد و گفت:

– چرا غذات رو نمی‌خوری؟

چشمان تپله‌ای نفس به چشمان سیاه باراد دوخته شد و گفت:
_ میل ندارم. وقتی سفارش غذا می‌دادی، گفتم که گرسنهم نیست.
و باز لب‌های هوس‌انگیزش را به نی زرد رنگ گرفت.
باراد آهسته لب زد:
_ نفس!

اصلاً نمی‌دانست که پشت‌بند این کلمه چه باید گفت! نفس خودش یک
دنیا حرف است. نفس یعنی زندگی، نفس یعنی هر لحظه نیاز، یعنی خواهش
می‌کنم که نرو، بی‌تو زندگی ممکن نیست.
سکوت از اردهنده‌ی نفس، انگار یک چاقوی تیز بود که مدام روحش
را می‌تراشید.

نفس با آن همه تکاپو، آن همه سروصدا و آن همه شور و نشاط ماه‌های
آخری که با هم زندگی می‌کردند، تبدیل به یک زن رنگ‌روپ‌پرده و
تکیده‌ی کم‌حرف شده بود. نگاه منتظر نفس باعث شد آهسته‌تر بگوید:
_ چقدر لاغر شدی!

نفس با تمسخر پوزخندی زد و باز سکوت کرد. اصلاً دلش
نمی‌خواست گله کند. گله به طرف مقابل یعنی درست شو... یعنی
امیدوارم مشکلاتمان حل شود؛ ولی گله به آدمی که باید به‌زودی
از زندگی‌ات خارج شود، احمقانه‌ترین کار دنیاست.
باراد باز سعی کرد قفل کلام او را بشکند و با خواهش گفت:

_ نفس حرف بزن... یه چیزی بگو.
انگشتان باریک نفس دور لیوان بلوری نوشابه‌اش قفل شده بود و
سرمای مایع درونش، در انگشتان سردش نفوذ می‌کرد. چه حرفی باقی
مانده بود که زده بود؟ هیچ... هیچ!
فقط صدای خواننده داشت مغزش را می‌جوید.

«دیگه با گریه هم خالی نمی‌شم، نگاه کن با غرور من چه کردی...»
چقدر روی تکرار می‌رفت. کاش یکی می‌گفت این ترانه را خفه
کنند، که روحش را سوهان می‌کشید و یک دنیا خاطره را یادآوری
می‌کرد. تمام استخوان‌هایش هوا می‌کشید از درد. چیزی بین او و باراد
باقی نمانده بود. کلافه گفت:

_ چی بگم!
دست باراد جلو کشیده شد و دور لیوان پیچید و نوک انگشتانش،
نوک انگشتان نفس را تنگ در هم گرفت و گفت:

_ بگو نمی‌ری... بگو تموم نمی‌شه... نفس خواهش می‌کنم!
و دو قطره‌ی درشت اشک از پلکش سرازیر شد و روی میز چکه
کرد.

_ بگو تموم نمی‌شه. نمی‌خوام تو بری، نمی‌خوام تمومش کنیم! نفس
من تو رو دوست دارم.
کاش باراد می‌فهمید که این جمله‌ی آخرش چقدر حس حقارت و

سر خوردگی به نفس می‌دهد و احساس گوش‌درازی می‌کند. این قدر سرد بود که قطرات اشک باراد هم نمی‌توانست کمی از یخ احساسش را ذوب کند.

خواننده ناله می‌کرد:

«من گفته بودم ازم جدا شی، دیوونه می‌شم، نگو نگفتی، نگو نگفتی، نگو نگفتی.»

اخ خدایا! انگار همه‌ی دنیا می‌دانستند که باراد چه بلایی سرش آورده و او در مرز دیوانگی‌ست. دستش را از دور لیوان نوشابه و زیر دست باراد تند عقب کشید. لیوان معلق شد و باقیمانده‌ی نوشابه روی میز واژگون شد. به کیفیت چنگ زد و از جا برخاست. با گام‌های تند و استوار از میز فاصله گرفت و باراد را همان‌جا روی همان صندلی جا گذاشت. اشک... نه، اشک‌های این تمساح نمی‌توانست روح زخمی‌اش را التیام دهد. همه‌ی زخم‌های درون و روحش باز و نمک‌اندود بود. از خدا می‌خواست، امشب هم مثل شب‌های قبل، باراد به خانه برنگردد. از دو ماه پیش، جز یک شب، آن‌هم برای چند دقیقه، از هم جدا زندگی کرده بودند. باید کمی فاصله می‌گرفتند. البته این درخواست از جانب نفس بود تا حالش بهتر شود؛ ولی باراد که نمی‌توانست تا قیامت منتظر بماند که خلاصه نفس خانوم کی رخصت بدهد.

ولی امشب فرق می‌کرد. امشب باراد تقاضای یک تایم اضافه کرده بود؛ مثل تایم اضافه‌ی فوتبال برای بازنده‌ای که امید نود دقیقه را باخته و حالا به پانزده دقیقه دلخوش کرده بود. تایمی که یک شب نفس از او گرفت و پای رفتنش را به هزار دلیل بست و...

شاید می‌خواست دوباره افسار به دست بگیرد و دهنه‌اش کند که باز عاشق درازگوشی باشد پی او. از دست خودش حرص می‌خورد، وقتی فکر می‌کرد که چقدر احمقانه طی این مدت اتفاقاتی افتاد و او چه ساده‌لوحانه نام عشق روی آن گذاشت و تمام زشتی‌های رفتار باراد را فقط با عشق بخشید. حالا خسته بود، باراد به اندازه‌ی یک عمر طولانی پرفرازونشیب خسته‌اش کرده بود.

موهای نمدارش را با کلاه حوله پوشاند و بند حوله را دور کمرش محکم پیچید. استرس تمام رگ و پی‌اش را در هم پیچیده بود. نمی‌خواست باراد او را... زود دست به کار شد و لباس تنش کرد. یک تاپ صورتی و ملایم و شلووار نخی گشاد و سفید به تن کرد. هوای خانه گرم بود؛ ولی نمی‌دانست چرا این‌قدر بدنش در هجوم سرما قرار گرفته بود و موهای خیس سرش، انگار همه‌ی سرمای کره‌ی زمین را جذب و توی مغزش پر می‌کرد.

حوله‌ی دست و صورتش را که صبح به دستگیره‌ی در اتاق خواب آویزان کرده بود، دور موهایش پیچید. هم‌زمان صدای چرخش کلید توی

قفل در، همه‌ی عضله‌ی قلبش را به تکاپو انداخت، انگار مواد داغ و مذاب مدام توی شکمش از سمت سینه روان می‌شد. سرش به سمت در چرخید و باراد خسته و بی‌حال، درحالی‌که کتتش روی ساعدش سنگینی می‌کرد و اویزان شده بود، وارد شد. با خودش گفت کاش اصلاً امشب را به خانه بر نمی‌گشت. کاش لااقل می‌رفت منزل مادر... نه! حاضر بود با باراد بگذراند و بار دیگر به آنجا نرود. کاش می‌رفت خانه‌ی مامان نجمه... نه! دایی ناصر تا سکنه‌اش نمی‌داد دست بر نمی‌داشت. دیگر از آن اعصاب فولادینش خبری نبود... کاش می‌رفت پیش فرانک... آن هم نمی‌شد! فرانک تازه نامزد کرده و مطمئناً آنجا آن قدر خجالت می‌کشید که باز خانه‌ی خودش از همه‌جا بهتر بود. کاش... کاش، یک دنیا کاش که اینجا نبود و یا کاش باراد قصد نمی‌کرد امشب را با او بگذراند.

نگاه متعجب باراد دوری روی در و دیوار زد و درمانده روی او لغزید و سر خورد و پایین افتاد. نه سلامی و نه جوابی؛ فقط یک نفس عمیق و پردرد توی سینه‌اش جا گرفت.

باراد به سمت کاناپه‌ی راحتی مقابل تلویزیون رفت. به کاناپه نرسیده، کتتش را روی دسته‌ی مبل تکی کناری‌اش انداخت و خودش را روی آن رها کرد. دل او هم پر بود از کاش... ولی کاری نکرده بود که لااقل روی این را داشته باشد، که حتی یک نگاه از نفس درخواست کند. شاید هم داشت آخرین شب زندگی مشترکش را با شریکی که از او خاطره‌ی خوشی نداشت سر می‌کرد، که این عذاب‌وجدان لعنتی دست از سرش بردارد. ساعدش را روی هر دو چشمش گذاشت. رویش نمی‌شد حرفی بزند و نگاه نفس به چشمان او بیفتند. با صدای رگ‌هداری گفت:

– نفس واسه‌م یک لیوان آب و قرص مسکن می‌آری؟

نفس بی‌حرکت و ساکت، هنوز جلوی در اتاق خواب ایستاده بود و با خودش فکر می‌کرد که امشب را با همه‌ی تلخی عموخسرو، به خانه‌ی مادرش برگردد و بد بگذراند.
باز صدا زد:

– نفس جان، واسه‌م یک لیوان آب می‌آری عشقم؟

این «عشقم» گفتن باراد داشت نفس را دیوانه می‌کرد و اصلاً معیار جالبی برای سنجش عشق باراد محسوب نمی‌شد.

قدم‌های نفس به سمت کاناپه کشیده شد و نسیمی خنک، با بوی شامپوی بدن ملایم، از تن نفس متصاعد شد. باز بوی زن، تمام شامه‌اش را پر کرد و باعث شد بی‌اختیار ساعدش کنار برود. چشمان درشت شده‌اش را به سینه‌ی عریان و لاغر نفس دوخت. نفس یک‌ضرب دم گرفت و با لحن دلخورش شروع کرد به گزیدن قلب بیچاره‌اش. گرچه که قصد گله‌گذاری نداشت و نه یک درصدی احتمال در خودش می‌دید که بتواند باراد را ببخشد؛ ولی یک سری چیزها را باید متوجه این مرد

می‌کرد.

– ببین باراد، می‌خوام این رو بفهمی و ازت خواهش می‌کنم سعی کنی که حتماً بفهمی. من تو زندگی اشتباهات زیادی کردم؛ ولی مطمئناً تو بزرگترینشی!

پاهایش تاب نداشت، هم از خستگی یک روز کاری و هم از حجم دردی که کمرشکن روی شانه‌هایش نشسته بود. قدمی به عقب برداشت و خودش را به مبل تکی رساند. لبه‌ی مبل نشست و با یک دست، کلافه حوله‌ی سنگین و خیس را عقب کشید و روی شانه‌اش انداخت. دلش می‌خواست هزار تا حرف مربوط و غیرمربوط باراد و پدرش کند؛ ولی چه می‌گفت که دیگر گوش‌های خودش هم طاقت شنیدن نداشت! باراد نیم‌خیز شده بود. کمرش را به کنج مبل و دسته فشرد و هر دو پایش را از روی مبل اویزان کرد نشست و میان حرف او رفت:

– خب نفس، منم می‌خوام تو من رو درک کنی. می‌دونم چه بلایی سرت آورد. من خودم از تو بیشتر آسیب دیدم! دو ماهه شب و روز ندارم. منم دارم عذاب می‌کشم؛ ولی نمی‌خوام که تو از زندگی من بری! ببین تو باید یه فرصت هم به من بدی. من باید بتونم خودم رو ثابت کنم! با این دوری و پا پس کشیدن تو، من نمی‌تونم فکر تو رو نسبت به خودم تغییر بدم.

لبخندی از سر بیچارگی زد و ادامه داد:

– نمی‌خوام بری تو شرکت صدر!

لب زیرینش را میان دهان مکید و گفت:

– مجبورم نکن...

نفس بی‌امان، منتظر شنیدن و کوبیدن عشق کذایی باراد در مقابلش گفت:

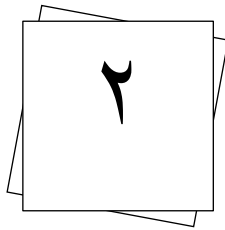
– مجبور شی چه‌کار کنی؟ خوب فکر کن، ببین کاری موند که نکرده باشی؟ حرفی مونده که نزدی و من نشنیده باشم؟ دستش را با کلافگی توی هوا تاب داد و ادامه داد:

– ببین باراد، من نمی‌خوام داد بکشم و همه‌ی همسایه‌ها را خبر کنم. تو هم من رو مجبور نکن کاری کنم که آخرش باز بی‌آبرویی واسه‌ت بیار. بیاره. کم آبروریزی نکردی؛ البته که آگه آبرو واسه‌ت مهم باشه! دیدی که سخاوتمندانه از همه‌ی حق و حقوقم هم گذشتم. مگه فقط همین رو نمی‌خواستی! مگه به‌خاطرش باهام ازدواج نکردی!

این جمله‌ی آخر باعث شد یک بغض درشت توی گلویش جا شود و همه‌ی کلماتش را مثل زلزله بلرزاند. بقیه‌ی جملاتش می‌لرزید و عذاب‌وجدان باراد را هزار برابر بیشتر می‌کرد.

– شکایتم رو پس گرفتم؛ پس این بازی‌های اخیرت واسه چیه؟ ببین آگه امشب خدا هم از آسمون بیاد پایین، من دیگه گول حرف‌های تو رو نمی‌خورم... من دیگه باور نمی‌کنم.

نفس زنان از جا بلند شد و با دست به در اشاره کرد و گفت:
_ حالا هم تشریف تو رو ببر که به خدا خسته‌ی روحی و روانی‌ام...
بیچاره‌م از غصه‌ی تو!
باراد بی‌تاب از جا برخاست و مقابلش ایستاد و دست پیش آورد.
نکند فکر کرده باز قضیه‌ی عصر تکرار خواهد شد؟ اینجا خانه است و
نفس هیچ معذوراتی نداشت. با پشت دست، دست باراد را پس زد و
همزمان با خشم فریاد زد:
_ باراد تمومش کن! من قصد ندارم با حماقت اخیرم، حتی یک ثانیه
دیگه با تو زندگی کنم.
اشک توی چشمانش، بی‌تاب بارش بود. شانه‌های ظریفش میان
بازوهای باراد که بارها احساس امنیت به او داده بود، محبوس بود؛
ولی امشب پس از ماه‌ها، دیگر این آغوش امن نبود. چرا باراد
نمی‌خواست بفهمد که همه‌چیز تمام شده و این آغوشی که سخاوتمندانه
به روی نفس گشوده، نه احساس خوب به او می‌داد و نه می‌توانست یک
گوشه از دلخوری او را جبران کند.



به جای اینکه هوای رو به بهار، خنک و فرح بخش و پاک باشد، به خاطر ازدیاد جمعیت و ترافیک آخر سال، پردود و کثیف بود. از چند روز پیش، خورشید بی امان بر سر شهر می کوبید. نفس حتی با یک مانتو نازک بهاره، احساس گرما می کرد و تنش بر از دانه های عرق شده بود. کوله ی مشکی رنگش را روی شانه بالا کشید و باز بغض لغنتی توی گلویش بازی کرد. «لعنت به شانس بد» را زیر لب زمزمه کرد و از کنار دستفروشی که توی لگن های پلاستیکی قرمز، ماهی های عید ریخته بود گذشت. چند قدم آن سوتر باز دستفروش دیگری ماهی می فروخت. با خودش گفت:

— این دیگه چه احمقیه! خب دوقدم برو اون ورتر کاسی کن بیچاره! ولی وقتی نگاهش به مرد فروشنده افتاد، با تمام دلخوری که از عموخسرو داشت، احساس کرد حرف درستی می زند که آدم ها به اندازه ی فهمشان زندگی می کنند. مرد فروشنده بی خیال خرج و مخارج سرسام آور عید، داشت با گوشه اش ور می رفت و کلی خنده، زیر پوستش را پوشانده بود. هنوز فکرش تکمیل نشده بود، که مرد ماهی فروش صفحه ی گوشه اش را به مرد کناری خودش نشان داد و هر دو از خنده ریسه رفتند.

سبزه و سمنو هم نمی توانست حسی توی دلش جابه جا کند. سال ها بود که عید با تمام بی معنی بودنش می آمد و می رفت. باز دیشب با عموخسرو بحثش شد. تا دو نیمه شب عموخسرو به مامانش غر زد که دیگر توانایی خرجی او را ندارد. بغضی توی گلویش قلمبه شد و ورم کرد. عموخسرو خرج چهار نفر دیگر را جز خودش می داد و به او که می رسید، یک عالمه چک و سفته و

بدبختی و بیچارگی داشت.

از همان اولین خاطره که از کودکی اش به خاطر می آورد، همیشه همین بود. قبل از شش سالگی اش را که خوب به یاد نداشت؛ ولی پس از آن هر شب تا عموخسرو به جانش غرولند نمی کرد، خوابش نمی برد.

نوک انگشتان دستش را روی پلکش کشید و کنار بساط هفت سین فروش ایستاد. عموخسرو همه ی کودکی و نوجوانی و حالا جوانی اش را به آتش کشیده بود، حالا هم بند کرده بود که باید به امین، برادرزاده اش، جواب مثبت دهد. زیر لب زمزمه کرد:

– اییش، با اون چشمای آبییش! مگه چشم مرد هم آبی می شه؟ با اون قد کوتاهش، اصلاً این عموخسرو پیش خودش به دودوتا چهارتا نمی کنه تا لا اقل ما رو کنار هم مقایسه کنه؟ اصلاً این امین به حداقل ترین چیز بینمون فکر نمی کنه؟ کوره که ببینه چقدر کوتاه تره.

تنه ی سختی که عابری به تنش زد، باعث شد که کوله اش از دوشش بیفتد و چیزی نمانده بود که خودش هم زمین بخورد. مردک بی شعور هیچ صبر نکرد که یک معذرت خواهی خشک و خالی کند. ازدحام جمعیت باعث شد پا تند کند. فقط لازم بود کمی دیر کند، دیگر توی این گیرودار اعصاب خردی اش، حوصله ی دایی ناصر را نداشت. دایی که نوکر بی جیره و مواجب عموخسرو بود.

عموخسرو، می گفت شب است، دایی ناصر هم می گفت شب است. می گفت روز است، هم باز نظر دایی همین بود. دیشب که عموخسرو به مامان می گفت «حتماً فکر نفس په جای دیگه ست؛ وگرنه خواستگاری به خوبی امین محاله جایی بره و جواب رد بشنوه!» اگر قهر نمی کرد، هیچ بعید نبود عموخسرو با جواب مثبتی از سمت خودش، بیچاره اش کند. باید همیشه غیرمنتظره عمو را غافلگیر می کرد؛ مثل حالا که بی خبر به خانه ی مامان نجمه می رفت.

نگاهش را به فروشگاه های مملو از جمعیت دوخت. همه داشتند برای عید خرید می کردند. چقدر از اول سال دنبال کار گشته بود؛ ولی هیچ کس به کسی که سه روز توی هفته کلاس داشته باشد کار نمی داد. امسال به اسفند هم که رسیده، عموخسرو سنگ وجودش را به سر گرفته بود و داشت دور می زد و پای یک عالمه چک و سفته ی برگشتی اش را وسط کشیده بود. کاش لا اقل یک خواستگار خوب پیدا می شد. استادصدر، ترم قبل چه بیخود دلش را خوش کرد و گفت که برای امر خیر مزاحمش می شود. توی گیرودار عمل خیرش، برادرش توی آمریکا از دنیا رفت و... وای اگر استادصدر می آمد، چه می شد!

لبش پر از خنده شد. خواستگار این جوری پیدا می شد، توی هوا سنگ قلابش می کرد، تا از زبان عموخسرو جان سالم به در ببرد. فعلاً قصد نداشت از چاله دربیاید و خودش را با ازدواج با امین توی چاه بیندازد. مگر مغز خر خورده بود! باید یک ترم دیگر سنگ پا می شد و

لیسانسش را می‌گرفت، بعد حتی آرزوی خواستگار هم نمی‌کرد. کار پیدا می‌کرد؛ حتی اگر به رشته‌اش هم ربطی نداشت، حتی شده فروشنده‌گی. فروشنده‌گی!

یاد سال قبل افتاد. یکی از دوستانش وساطت کرده و در فروشگاه برادرش برای نفس کار پیدا کرده بود. دایی‌ناصر چه قشقرقی راه انداخت. غیرتش فقط در مواقع آزار به کار می‌آمد؛ وگرنه که غیرت می‌داشت، آن مواد کوفتی‌اش را ترک می‌کرد. غیرت می‌داشت، نمی‌گذاشت یک دختر بیچاره زیر فشار ناپدری و تحت آزار روانی زندگی کند.

اگر دایی‌ناصر نبود، بی‌شک مامان‌نجمه او را توی خانه‌اش می‌پذیرفت؛ ولی با این اخلاق گند دایی‌ناصر، همچین ریسکی نمی‌کرد. دایی‌ناصر اگر اخلاق درست‌درمان داشت، زن دایی بیچاره طلاق نمی‌گرفت و با دو بچه زندگی‌اش را رها نمی‌کرد به امان خدا!

از بس که دایی با هیچ‌کس سازش نداشت، بچه‌ها به دوسه ماه نکشیده رفتند پیش مامانشان. مگر مغز خر خورده بودند که پیش دایی بمانند! زن دایی سودابه زن ماهی بود. خوش‌به‌حال فرانک و فروزان که مادرشان ازدواج نکرد. شاید هم سنش از مامان او بیشتر بود که ازدواج نکرد و یا اینکه حامی خوبی مثل آقای بابایی، پدرش، داشت؛ وگرنه که اگر مثل مامان‌ناهدید، برادر دیوانه‌ای مثل دایی‌ناصر داشت، بی‌زدخورد ازدواج کرده بود. خوش به حال فرانک و فروزان که لااقل یک خانواده‌ی خوب و محترم داشتند. خانواده‌ی پدری او چه؟ چون در ماه نهم بارداری مادرش، پدرش را در یک حادثه از دست داده بود، بعد از مراسم چهلم، مادرش را به منزل مامان‌نجمه آورده بودند و تحویل داده بودند و رفته بودند و تصمیم به قطع رابطه‌ی جدی با آن‌ها گرفته بودند. طوری که حتی نام فامیلشان را هم شریک نبود. البته مامان‌نجمه می‌گفت او ایل خیلی سعی کرده بودند که یک نام فامیلی از آن‌ها طلب کنند، که فامیل مهربان به طور کلی از دادن نام آن هم سر باز زده بودند.

البته خانواده‌ی مادرش هم برای لجبازی با آن‌ها، تودهنی مدل خودشان را زده بودند و دیگر اصرار نکرده بودند. شرط ازدواج مادرش با عموخسرو، گرفتن نام فامیل او بود. حالا شناسنامه‌ای پدر و دختر بودند؛ ولی در واقع، عموخسرو از اول کودکی هر روز تاکید کرده بود که او دخترش نیست و نفس خدا را دائم شکرگذار بود که به او دختر نداده بود.

البته عموخسرو هم، همچین هم بدون مزد فامیلی نداده بود. پسرانش مهیار و سامیار، را آورده بود که ناهید از آن‌ها مراقبت کند، که تا شش‌هفت سال با هم زندگی کرده بودند؛ پس از آن مادرشان قصد زندگی در شهر خودش، شیراز را کرده بود آن‌ها هم با مادرشان به شیراز رفتند.

شاید هم برای این تا شش هفت سالگی اش را یادش نمی‌آمد، که عموخسرو گرویی توی خانه داشته. اگر با او بد رفتار می‌کرده، دو پسر خودش زیر دست ناهید بوده و مجبوری رفتار بهتری با او داشته؛ ولی بعد از رفتن مهیار و سامیار، دیگر از رفتار خوب عموخسرو خبری نبود و به قول خودش به کسی باج نمی‌داد. جری‌تر شده بود و تا می‌توانست نیازهای نفس را فاکتور می‌گرفت. در عوض هر چه پول در می‌آورد، برای پسرهایش می‌فرستاد. جانیار هم که اصلاً انگار نه‌انگار که برادرش بود. از بس که عموخسرو تنی‌ناتنی کرده بود، مهیار و سامیار را که سالی یکی‌دو بار بیشتر نمی‌دید، برادرهای خودش می‌دانست و او را... معلوم نبود قصد آفرینشش واقعا چه بوده! مامان هم که اگر زبان داشت، باید همان سال‌ها که پدرش از دنیا رفته بود، لااقل یک فامیلی از آن خانواده پولدار، پر جلال و جبروت بهاری برای فرزندش طلب می‌کرد. این‌طوری لااقل هر چند روز یک‌بار، از عموخسرو تیکه‌های رنگارنگ تحویل نمی‌گرفت. اصلاً از زنی این‌قدر مطیع مثل مامان خوشش نمی‌آمد. انگار خداوند بخیل بوده و برایش قدرت فکر در نظر نگرفته بود، که سعی نمی‌کرد از قدرت فکری و استقلال خودش استفاده کند! از صبح که از خواب بیدار می‌شد، فقط به فکر شام و نهار عموخسرو و جانیار بود. یعنی یک زن نباید کمی هم به خودش برسد؟ یک تایم به خودش و علایقش فکر بکند، آرایشگاه برود، با تنوع موهایش را رنگ یا کوتاه کند، لباس‌های شیک بخرد، یک زبان توی دهانش باشد و گاهی فکر کند که توی سر او هم مغزی قرار داده شده که به بعضی عقاید نخ‌نمای عموخسرو نه بگوید!؟ نباید بگوید نفس چه‌کار کند که پدر ندارد و تو با مادرش ازدواج کردی! چطور بچه‌های تو هزار کیلومتر از تو فاصله دارند و مردهای گنده شدند، نیاز به حمایت‌های تو دارند، آن وقت نفس همین‌جا نباید توقع مادر کند؟! خب با این همه تفاوت فکری بین او و مامان، مامان باید هم فکر کند که عموخسرو راست می‌گوید و زیر سرش بلند شده. به سر کوچه رسیده بود. با هر دو دست، موهای بیرون‌زده از مقنعه‌اش را داخل داد و قدم‌هایش را به سمت در خانه‌ی مامان‌نجمه تند کرد. امشب اگر تا صبح دایی‌ناصر غر بزند هم قصد بازگشت نداشت. نه امشب و نه فرداشب و نه تا آخر ترم!

باید تا آخر ترم اینجا اتراق می‌کرد. دایی‌ناصر تمام هارت و پورتش به می‌زنم و می‌کشمش بود؛ ولی عموخسرو مرد عمل بود. یک لقمه‌ی بدمزه و بدترکیبی هم آورده بود، که محال بود که نفس بخواند آن را دهان بگیرد. اصلاً مرد چشم‌آبی چه معنی می‌توانست داشته باشد؟ مرد باید سبزه باشد با چشم‌های سیاه و موهای سیاه براق... اییش! موهای فرفری امین را کجای دل می‌شود گذاشت! دستش را مشت کرد و روی در کوبید.

هنوز سفره‌ی شام روی زمین پهن بود و دایی‌ناصر یک بند داشت از یک ساعت پیش غر می‌زد و سنگ عموخسرو را به سینه می‌کوفت. مامان‌نجمه طی هر رفت‌وآمدش به آشپزخانه با ایما و اشاره‌ی صورتش به نفس اشاره می‌کرد که به دل نگیرد. نفس نگاه پرنفرتی به صورت دایی کرد. عینک مامان‌نجمه را روی دماغش گذاشته بود. مردک هنوز شعورش نمی‌رسید که هر چشمی نمره‌ی مخصوص خودش را دارد و به خیالش قیافه‌ی خیلی دانشمندی به خودش گرفته بود. یک موبایل یازده‌دوصفر لکنته دست گرفته بود و انگار اولین کسی است که گوشی موبایل را اختراع کرده، دل و روده‌ی گوشی را به هم ریخته بود و هرازگاهی هم میان غرغره‌های خاله‌زنکی‌اش، از بالای عینک چشم‌های سرخش را برای نفس می‌دراند.

– تو کی می‌خوای آدم شی؟ والله خسرو مرده... بابا مردم بچه‌ی خودشون رو نمی‌تونن نگه دارن، این بابا مرده که خرجیت رو می‌ده و تو رو فرستاده بهترین دانشگاه‌ها!

دایی این‌قدر خنگ بود، که توضیح دادن به او خودش کار احمقانه‌تری بود. صدبار تا حالا گفته بود «وقتی توی یک دانشگاه معتبر دولتی قبول شی، آقا خسروی شما واقعا هیچ‌کاره تشریف دارن و شهریه به عهده‌ی ایشون نیست و اصلاً هم بدبخت نیست. بقیه خرج و مخارج هم به عهده‌ی همین مامان‌نجمه‌ست. هر بار سر یکی از هزینه‌های من، آقا خسرو یه بامبول اساسی درآورده و از زیرش در رفته.»

با اخم واضحی این بار سر بلند کرد و با حرص توپید:
– این‌جوری هستی که مردم چشم دیدنت رو ندارن... آهای چشم‌سفید با توام! کوری نمی‌بینی این پیرزن چلاق هی خم و راست می‌شه و سفره‌ی تو رو جمع می‌کنه؟ پاشو دیگه، مثل کنه چسبیدی زمین! نفس سعی می‌کرد که آن‌همه اشکی را که از دیشب توی چشم‌هایش نگه داشته بود، پایین نریزد. نمی‌توانست گریه نکند؛ ولی نه پیش دایی‌ناصر! تند جستی زد و پارچ آب را به دست گرفت و خودش را به آشپزخانه کشید. به محض ورود، اشکش فوران کرد و دانه‌های درشتش، تندتند پشت سر هم ردیف شد.

مامان‌نجمه توی هال به دایی‌ناصر غر می‌زد:
– ناصر بس می‌کنی یا نه؟ بچم اینجا پناه آورده. این مثل فرانک و فروزان نیست و جای دیگه نداره. چی می‌خوای از جونش؟
دایی‌ناصر هم عریده کشید:

– غلط کرده پناه آورده اینجا... مگه اینجا نوانخانه‌ست؟ خونه‌ی گرم و نرم خسرو زده زیر دلش، هار شده! چی فکر کردی پیش خودت؟ این

یه تخم‌سگیه که من می‌شناسمش! از تخم و ترکه‌ی اون بهاری‌هاست! دلش می‌خواست کاش جسارتی می‌داشت و جواب دایی‌ناصرش را می‌داد، ولی چه می‌گفت؟ مگر دایی دروغ می‌گفت؟ اگر یک نفر از ایل و تبار بهاری‌ها غیرت داشت، او حالا این‌قدر بدبختی نداشت! اصلاً خود پدرش هم از قماش همان عوضی‌ها بود، که اگر نبود چرا یک بچه به وجود آورده و بعد بدون در نظر گرفتن آینده‌اش مرد؟ چرا او را این‌قدر بلا تکلیف باید رها می‌کرد؟ چرا باید زیر دست ناپدری فغانش گوش فلک را کر می‌کرد؟ به یاد پدر گریه‌اش گرفت و باز توی دلش گفت «بخشید بابا! اگه به تو هم گله نکنم که دلم می‌ترکه!»

دلش می‌خواست با صدا برای خودش و بابایش گریه کند؛ ولی مگر دیوانه بود؟ فقط لازم بود صدای گریه‌اش بلند شود و مامان‌نجمه برای دل غمگین او گریه کند. بعد باید یک دست قوی بیاوری تا فک دایی‌ناصر را بگیرد، که کل رگ و ریشه‌اش را آب نکشد.

باز دایی‌ناصر عریده کشان گفت:

– بیا سفره رو جمع کن... رفتی مردی تو آشپزخونه؟
بعد رو به مامان‌نجمه توپید:

– بشین دیگه! به من می‌رسی چلاقی، به این دختره‌ی بی‌چشم‌ورو که رسید فنر شدی، می‌پری این‌ور و اون‌ور!
بعد عاقل‌اندرس‌فیه مامان‌نجمه را توجیه کرد:

– حالا اخمات رو نکش رو زمین واسه من! بی‌چشم‌ورونه این دختره، یه‌بار لباس بد تنش بوده؟ اون سر و وضعش رو ببین، لاکش رو ببین! با خسرو لج نکن، سر لج نندازینش. کی بد خواسته واسه‌ش؟ این دختره سربه‌هواست... این به این شیک‌ی، از کجا می‌اره؟ پول اون زبون‌بسته‌ست که مثل من سر سوزن شانس نداره!
نفس توی دلش لندید:

– خاک تو سر هرچی آدم معتاد مفنگیه، هزار بار! مردک نمی‌فهمه لباس مال دو سال پیشه، که مثل گل نازشون می‌دم و دمه شده، از بس که سرش گرم نشنگی و خماریه، حواسش به مد روز و این‌جور چیزا نیست که! احمق همین مدلی زن و بچه نگه می‌داشت. خبر نداره فقط اون پدری که خرج بچه‌شو نمی‌ده، خود الواتشه، که دخترش سال به سال یه پدری کردن ازش ندیدن یا یه کادو ازش نگرفتن؛ وگرنه که بیاد از عموخسرو یاد بگیره، که خرج پسرهای بیست‌و‌هفت‌هشت‌ساله‌ش رو هنوزم که هنوزم می‌ده! پارسال آقا مهیار واسه الواتی تصمیم گرفت بره تایلند، تا شش ماه خوردوخوراک همه رو جیره‌بندی کرد، تا آقا دست‌خالی برنگرده. توی تلگرامش واسه باباش، عکس‌های ماساژ تایلندی رو فرستاده بود، عموخسرو واسه همه با افتخار تعریفش رو می‌کرد و فیلم‌ها رو نشون می‌داد. اون بابایی که خرج بچه‌ش رو نمی‌ده، خود بی‌عرضه‌تی که دختر بیچاره‌ت داره مثل اسب کار می‌کنه، که

خرج دانشگاه و خوردوخوراکشون رو بده! فرانک همیشه می‌گه از اینکه بابابزرگش این همه داره به‌خاطر زندگی اون‌ها خودش رو به سختی می‌ندازه، روی نگاه کردن به دست‌های پینه‌بسته‌ی اون رو نداره. بیچاره پیرمرد حتی بعد از بازنشستگی از اداره‌ی آب و فاضلاب، رفته باغبون شده. پدر به اون می‌گن که نسل بعد از خودش رو هم حمایت می‌کرد، نه توی پیزوری که معلوم نیست چه موادی می‌زنی که یه بند زر می‌زنی و غر می‌زنی و تحملت واسه یه روز، مثل شکستن شاخ گول، سخت و محاله!

بشقاب غذای دست نخورده‌اش را که مامان‌نجمه روی کابینت گذاشته بود برداشت و توی قابلمه رویی روی گاز خالی کرد. صدای غرغر تودماغی و نشئه‌دایی‌ناصر مغزش را می‌جوید. وای، تحمل عموخسرو خیلی راحت‌تر از دایی زبان‌نهمش بود! ولی نه، تحمل او با آن همه آخموثف سر میز شام سخت‌تر بود. یک‌بار فهر می‌کرد که نفس چرا سر سفره نیست و وقتی نفس سر سفره بود، آن قدر روتزش می‌کرد و حساب‌کتاب‌های عقب‌افتاده‌اش را وسط می‌کشید، که اشتهای کم نفس را به کلی کور می‌کرد و هر یک لقمه غذایی که از گلویش پایین می‌رفت، تبدیل به خود زهر می‌شد در کامش.

فردا صبح باید یک سر به فرانک می‌زد، شاید یک کار هم برای او می‌توانست در آرایشگاه دست‌وپا کند. خلاصه دم عید بود و مشتری آرایشگاه‌ها زیاد! بعد از عید باید یک فکر اساسی برای خودش می‌کرد. تن سردش را زیر لحاف سر داد و خودش را توی آغوش مامان‌نجمه جا کرد، وای چه گرمای دلنشینی داشت مامان‌نجمه! مامان دست‌هایش را از پشت تن نفس به هم قفل کرد و او را که یک هوا از خودش بلندتر بود، به سینه‌ی نرم و چاقش فشرد. بوسه‌ای روی پیشانی سردش گذاشت و آهسته زیر گوشش گفت:

– باز چی شده؟

طُفلک مامان‌نجمه جرأت نکرده بود، توی این چند ساعت دلیل قهر نفس را از خانه جویا شود. از بس که ناصر غر زده بود و عریده کشیده بود، وقت و قدرت نفس کشیدن به کسی نداده بود. نفس آهسته نوک دماغ سردش را به سینه‌ی گرم مامان چسباند و آهسته‌تر گفت:

– می‌خواد شوهرم بده، اونم کی؟ امین کوتوله!

مامان‌نجمه دستش را روی موهای صاف و نرم نفس کشید و با همان صدای آهسته گفت:

– نفس کاش دنیا یه جور دیگه بود، که دستم جایی بند بود، که می‌تونستیم من و تو یه اتاق داشته باشیم و آرام و راحت با هم زندگی کنیم.

اه، چه آروزی خوبی! دست نوازشگر مامان، روی شانه‌ها و کتفش حرکت می‌کرد و نفس‌های بریده‌بریده‌اش، علامت ریختن اشک برای دخترک تنه‌ایش بود!

نفس سرش را کمی عقب گرفت. دست مامانی زود روی صورتش چرخید و گفت:

– غروبی که ناهید زنگ زد، خیالش رو از بابت تو راحت کردم. نفس به تمسخر خندید؛ ولی مامان نجمه تمسخر نفس را نشنیده گرفت. چه نگرانی؟ وقتی یکبار علیه رفتار خسرو نسبت به نفس اعتراضی نمی‌کرد! هر کسی که با آن‌ها ارتباط داشت، می‌دانست که نفس واقعا دختر آرام و صبور و سر به راهی ست و این خسرو است که با تمام قوا، نقاص و عده‌ی گذشته‌های خودش و ناهید را از جان او می‌گیرد.

– ول کن این حرفا رو، ببین نفس، ببینم فردا می‌تونم ناصر رو بفرستم طالقان!

نگاه متعجب نفس روی چروک‌های مهربان صورت مامان نجمه چرخید و پرسید:

– طالقان واسه چی؟

– اون باغ‌ها که تا الان به کارمون نیومده. هی هر سال نشستیم با باباکاظم گفتیم امسال می‌ریم زیدشت، یه خونه می‌سازیم، سال بعد می‌ریم و دست آخر هیچ وقت زورمون نرسید که بریم توی وطنمون، دو تا اتاق بسازیم. اون زمین‌ها هم به درد ما که نخورد، بذار لاقل به درد بچه‌هامون بخوره. اگه بتونم ناصر رو یه چند وقتی بفرستم اونجا، هم تو اینجا یه چند روزی نفسی می‌کشی و من با خسرو بعد از خوابیدن حرصش حرف می‌زنم، هم ناصر که زمینا رو فروخت، یه پولی به عنوان سرمایه می‌دم، به تو تا یه کاری واسه خودت کنی. من که می‌دونم درد خسرو چیه! طفلک بچم فرانک هم خیلی پول لازمه، آخه چه کار کنم، سرمایه تو دست و بالم نیست! یه خرده پولم پس‌انداز داشتیم، که این سال‌های گذشته هی خرج این کمپ اون کمپ کردم، که ناصر این کوفتیا ترکش شه... که نشد! به خدا نفس، تو و فرانک اگه یه لحظه از فکرم بیاین بیرون! خیالم از فروزان راحته، بچم زیاد مثل تو و فرانک توقعش از زندگی زیاد نیست. گرچه که زود ازدواج کرد؛ ولی لاقل خیالم از زندگی راحته. می‌گن از وقتی سد طالقان رو زدن، زمین‌های زیدشت خوب فروش می‌ره؛ مثل زمین لب ساحل قیمت پیدا کرده! اگه ناصر باغ رو خوب بفروشه، من سهم خودم رو می‌دم به تو و فرانک. ده‌هزار تا صلوات نذر امام‌رضا کردم، اگه یه پول خوب دستمون رو بگیره. ولی از همه‌ی اینا گذشته اونجا هم فروش نره، همین که ناصر یه چند وقتی به دست و پای تو نییچه هم خوبه.

بعد کف دستش را کنار صورت نفس گذاشت. گرمای کف دستش دل نفس را هم گرم می‌کرد. آهسته لبخند زد و با شیطنت گفت:

– ناصر که رفت، پول کنار دارم، دوتایی با هم، مادر دختری، یه هفته‌ای حال می‌کنیم، نظرت چیه؟

از این جمله‌ی «حال می‌کنیم» مامان نجمه، خندید و مامان به‌خاطر

اینکه صدای او ناصر را بیدار نکند، دستش را از کنار صورتش برداشت و نرم روی دهانش فشرد. چشم‌های گودرفته‌اش را تا ته باز کرد و هیس زد؛ ولی زیرزیرکی باهم خندیدند.

فکر اینکه خدا آن شب همه پنجره‌های آسمان را گشوده بود، که آرزوی او و مامان‌نجمه را برآورده کند هم سخت بود.

صبح، مامان‌نجمه، دایی‌ناصر را با قبایله‌ی کهنه‌ای از باغ، به طالقان فرستاد. بعد دوفری یک نهار ساده را با آرامش روی ایوان کوچک خانه‌ی مامان‌نجمه خوردند. خیلی لذت‌بخش بود، مطمئناً مزه‌ی آن لوبیپلو را تا قیامت فراموش نمی‌کرد. مامان‌نجمه بی‌خیال قند خورش یک نوشابه خانوادگی پیسی هم خرید و گفت امروز را می‌خواهد بی‌خیالی طی کند و چقدر بی‌خیالی کیف می‌داد!

غروب هم با مامان‌نجمه به فروشگاه لباس پسر مولودخانوم، دوست مامان‌نجمه، رفتند و با اصرار مامان، چند تکه لباس بیرون و خانگی قسطی برداشت. هر قدر هم که نفس گفت احتیاج ندارد، مامان زیر گوشش گفت اگر قبول نکند، از یک هفته حال خیری نیست. آخر سری یک چشمک هم توی اتاق پرو به او زد و گفت که ضدحال‌بازی درنیآورد و نفس تا وقتی از فروشگاه برگردند، به «ضدحال» گفتند خندید.

مامان‌نجمه ماه بود، اگر این دایی می‌گذاشت. از اینکه توی دلش آرزو کرده بود که بلایی سر دایی بیاید و برنگردد، وقتی به چشم‌های پرمهر مامان خیره می‌شد، خجالت می‌کشید. دایی از نظر او هر چقدر که بد باشد، خلاصه بچه‌ی مامان بود و هر اتفاقی که برای او می‌افتاد، مامان غصه می‌خورد. توی دنیا هر چیز را می‌شد تحمل کرد، جز غصه تو چشم‌های مامان‌نجمه.

آن شب را مامان‌نجمه گفت که با هم بروند پل طبیعت. وای که چقدر مامان، ماه و بهروز بود و در عوض مامان ناهید چقدر متحجر و قدیمی. قدم زدن روی پل چراغانی، با آن همه گل‌های لاله و هوای خنک، که بیشتر از شب زمستانی، یادآور بهار و طراوت بود، به‌قول مامان‌نجمه چه حالی داشت!

بوی فست‌فود، دماغش را نوازش داد و لبخند روی صورتش گل کرد که مامان گفت:

– بریم یه ساندویچ مشتی بخوریم؟

دلش نمی‌آمد این قدر مامان‌نجمه به خرج بیفتند. از صبح حسابی داشت خرج می‌کرد؛ ولی بوی فست‌فود، آن هم توی سرما، چقدر لذت‌بخش بود!

با اعتراضی الکی گفت:

– مامان قندت می‌ره بالا!

مامان‌نجمه هم با خنده گفت:

_ به عمر مراعات کردم، هیچ توفیری نکرده و حتی یکی هم پایین نیومده، قرار نیست که خانم نازی مثل شما کنارم قدم بزنه و من به قند فکر کنم.

نفس با خنده سرش را کنار گوش مامان نجمه گرفت و گفت:

_ مامان مثل مردای جوون حرف می‌زنی.

مامان ابروانش را تا ته بالا کشید و لب‌هایش را کج کرد، طوری که گوشه‌های لبش پایین افتاد. با چشم‌های گشاد پرسید:

_ تو از کجا می‌دونی مردای جوون...!

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود، نفس توی حرفش پرید:

_ او... مامانی!

و دستش را به آرنج مامان نجمه آویخت. به سمت پله‌های فست فود حرکت کردند. نجمه داشت تمام سعی‌اش را می‌کرد به دخترک چشم‌نبیله‌ایش، دختری که یک عمر سختی کشیده بود، خوش بگذرد. هرکسی که نمی‌دانست، نجمه می‌دانست دخترکش زیر دست ناپدری، چقدر زجر کشیده. از چهار ماهگی، خسرو پدر او شده بود ولی از روزی که نفس زبان باز کرد، به او یاد داده بودند که او فقط عموخسروست و نباید توقع پدری از او کند. اگر ناصر نمی‌دانست، خسرو و ناهید و نفس می‌دانستند که حتی خرج لباس‌های نفس، همیشه به عهده‌ی او بوده و خسرو حاضر نبود که حتی کوچکترین هزینه‌های او را تقبل کند. همین که نفس با این سن و سال این قدر لاغر و استخوانی بود، رفتار خسرو و بی‌زبانی ناهید، همه باعث شده بود دست دخترکش همیشه کوتاه به سفره باشد. رفتاری که انگاری نفس به آن عادت کرده بود، کم‌توقع بار آمده بود. کاش لااقل ناهید هم می‌توانست مثل او باشد و دور از چشم خسرو، هوای دخترکش را داشت. ناهید را انگار خدا از ازل خلق کرده بود برای ربات بودن و فرمان‌برداری بی‌چون‌وچرا از خسرو و نفهمیدن و درک نکردن رابطه‌ی دختر و مادری با این موجود ظریف و دوست‌داشتنی!

شاید هم نفس اشتباه محض خود او بود، که حالا با نگاه کردن به او عذاب‌وجدان سراغش می‌آمد. شده از دوز قرص‌هایش هم بزند، پولی پس‌انداز می‌کرد برای خرید کوچک و کاشتن گل لبخند روی لب‌های نفس.

ناهید از اول هم میل به ازدواج با علیرضا «پدر نفس» نداشت؛ ولی با وجود نجمه امکان نداشت جواب ردی به گوش علیرضا و خانواده‌اش برسد. نجمه یک مدت کوتاه پرستار مادر علیرضا بود. زمان کوتاهی که او سکنه کرده بود، باید کسی کارهایش را رفع‌و‌رجوع می‌کرد. وقتی مادر علیرضا از دنیا رفت، با ناهید برای عرض تسلیت رفتند که علیرضا یک دل، نه صد دل عاشق ناهید شد. ناهید از روز اول، از این فاصله‌ی طبقاتی بینشان وحشت داشت. همان موقع که علیرضا داشت با

تمام قوا او را قانع می‌کرد، که به خواستگاری‌اش جواب مثبت بدهد و می‌گفت از این فاصله نباید ترسید هم هیچ اعتماد به نفسی نداشت. نجمه آن قدر پایش را در یک کفش کرد، که خلاصه ناهید عروس علیرضا شد. پس از آن حتی عشق سرکش علیرضا هم نمی‌توانست غم خرد و کوچک بودن ناهید را در چشم خاندان بهاری جبران کند. ناهید روز به روز کوچکتر می‌شد و حتی خیال بچه‌دار شدن هم نداشت. می‌دانست که در این خاندان هرگز بزرگ شدن در کارش نیست. ناجور بودن وصله‌ی خودش را با خانواده‌ی بهاری هر روز بیشتر حس می‌کرد. عروس خانواده، دختر شخص سرشناسی بود و دامادهایشان هم همین‌طور؛ اما او دختر کاظم، نگهبان پارک محل بود. بدتر از همه حتی مادرش پرستاری بود که یک مدت در خانه‌ی آن‌ها کار کرده و بدتر از آن، سختی فراموش کردن پسر دایی‌اش، خسرو بود که رفت خدمت و قبل از رفتن، قول ازدواج با او را از ناهید و نجمه گرفت. نجمه با آمدن علیرضا برای خواستگاری، تمام قول و قرارش را فراموش کرد و ناهید را مجبور به ازدواج با علیرضا کرد. در حالی که هم از نسبت علاقه‌ی او و خسرو با خبر بود و هم از میزان بی‌علاقگی او نسبت به علیرضا.

این ازدواج اجباری باعث شد که ناهید پس از آن رابطه‌ی خوبی با مادرش نداشته باشد. اصولاً فکر می‌کرد هر کاری که او می‌کند، اشتباه محض است. همین بود که هر قدر نجمه از او می‌خواست که با نفس بهتر رفتار کند، فکر می‌کرد این هم مثل بقیه‌ی فکرها و کارهای مادرش طرز فکری‌ست اشتباه!

پس از پنج سال زندگی مشترک، زندگی ناهید به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر حتی یک زندگی ساده‌ی معمولی هم نبود. عشق، پایه‌هایش را چیده بود و علیرضا با آن همه احساس سرکش، دیگر میلی به ادامه‌ی این رابطه نداشت. زمزمه‌های طلاق از جانب او و طعنه‌های تلخ ناهید برای از بین بردن آرزوهایش نسبت به نجمه، به گوش می‌رسید. با علیرضا چندین بار صحبت کرده بود؛ ولی این اشتباه محض او بود که علاقه بعد از دواج پدید می‌آید و نیامده بود. زندگی دخترش در مرحله‌ی فروپاشی با شوک وحشتناکی روبه‌رو شد. در کشاکش این ماجراها، خبر ناکهانی بارداری ناهید همه را شوکه کرد. از نظر علیرضا این اتفاق نقطه‌ی عطف محسوب می‌شد یا شاید یک حلقه‌ی گمشده، که آن‌ها را به هم می‌رساند، ولی وقتی که خدا نخواهد، نمی‌خواهد دیگر!

ناهید دست‌وپا می‌زد که فرزندش را سقط کند ولی علیرضا قبول نمی‌کرد و می‌گفت نفس زندگی‌اش باید به دنیا بیاید و پس از آن، اگر ناهید خواست از زندگی او برود، مختار است. چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد مثل نامش نفس بهاری، وقتی که به زندگی‌اش بدمد، همه‌چیز درست خواهد شد. توی ماه نهم بارداری ناهید، علیرضا بر

اثر سانحه‌ی رانندگی از دنیا رفت و حتی نفسی که چقدر به نامش می‌آمد، ندید.

چهار ماه پس از تولد نفس، خسرو، همسرش را طلاق داد؛ فقط و فقط به‌خاطر اینکه با ناهید ازدواج کند. بی‌فکری نجمه در پنج‌شش سال پیش، بی‌خانمانی سه بچه را به بار آورد و این عذاب همیشه روی شانه‌های وجدانش سوار بود.

هر دو به عشق قدیم فکر می‌کردند و هیچ کدام به نفس، مهیار و یا سامیار فکر هم نمی‌کردند. مدتی همسر سابق خسرو از نگهداری بچه‌های خودش سر باز زد، به‌خاطر اینکه خسرو تحت فشار قرار بگیرد و رجوع کند. هر مادری بود مثل او فکر می‌کرد، که خانواده‌اش را تحت هر شرایطی جمع کند. حتی شش سال هم در تهران ماند که خسرو پشیمان شود ولی خسرو پشیمان بشو نبود. روزی که پسرهایش با مادرشان راهی شیراز شدند، انگار از خواب خرگوشی بیدار شده باشد، شد دشمن شماره‌ی یک نفس و حالا نفس باید تقاص دوری او از فرزندانش را هم می‌داد. نفس تقاص علیرضا را که آمده بود و عشقش را برده بود و باعث همه‌ی بدبختی‌هایش بود، می‌داد. خسرو هرگز رابطه‌اش با نجمه هم خوب نشده بود. حالا ناهید و خسرو توی یک سنگر راه دل خون کردن او را هم می‌دانستند، آن هم نفس بیچاره که دلش شده بود سیاه‌چاله‌ی خون.

نجمه اهی سرد بیرون دمید و از چشمان هزار رنگ نفس، گل‌های رنگارنگ شوق چید.

تا ساعت دوازده شب، روی پل قدم زدند. چه خوب بود که دایمی ناصر نبود؛ وگرنه محال بود که با وجود او بتوانند این شب پر‌خاطره را تجربه کنند. نه سر کار می‌رفت و نه لااقل زبان در کام می‌گرفت. در تمام مسائل هم دخالت صددرصد داشت و مدام در حال سرزنش کردن بود. همه جای دنیا غلط بود و یک درست توی دنیا بود که از قضا آن هم خودش بود.

سر کوچی تقریباً باریک، از ماشین پیاده شدند. نم باران لطیفی شروع به بارش کرده بود و خستگی شهر را می‌شست و طراوت بهار را هدیه می‌آورد. به‌خاطر نزدیکی به سال نو، همه‌ی تیرهای چراغ به لطف اداره‌ی برق، با لامپ جدید نونوار شده بودند و کوچه زیر نور زیبای لامپ‌ها و بارش لطیف و نرم باران، جان می‌داد برای ساعت‌ها قدم زدن.

نفس توی دلش می‌گفت کاش همه‌ی روزهای خدا این‌قدر قشنگ بود. با خودش فکر می‌کرد اگر روزی توانایی این را داشت که شغل و موقعیت خوبی به‌دست آورد، حتماً با مامان نجمه زندگی کند و بقیه‌ی عمر شریک زندگی او باشد. او در تمام دنیای بزرگ، تنها کسی بود که درکش می‌کرد. با این فکر آهسته دستش را به آرنج او آویخت.

مامان نجمه با گوشه‌ی چشمش به او نگاه کرد و با مهربانی خندید.
هنوز مسافتی تا خانه فاصله داشتند که نگاه نفس خیره به ماشین بنز
شیکی مقابل در خانه‌ی مامان نجمه ماند و با تعجب هر دو به هم نگاه
کردند. نگاه مامان در یک لحظه لبریز از ترس شد. نکند این ماشین دم
در مربوط به کسانی باشد که ناصر از آن‌ها مواد می‌خرید یا بهشان
مواد می‌فروخت! پاهایش جان از دست داده بود و دستش آویزان از
دست نفس شده بود. نفس با تعجب پرسید:

_ مامان کیه؟ مگه می‌شناسیش؟

مامان نجمه با وا همه گفت:

_ خدا خیر نده به ناصر، که دم پیری نمی‌ذاره سر با آبرو تو گور
بذارم. صد بار گفتم مادرت بمیره، هر غلطی می‌کنی دو تا محل
اون ورتر کن، تو آبرو واسم نداشتی.

نفس با تعجب از این همه آشفتگی نجمه گفت:

_ مامانی نترس، حالا شاید با یکی دیگه...

نجمه نگذاشت حرفش تمام شود، نفسی تند بیرون داد و گفت:

_ خداکنه... خدا کنه... هزار تا صلوات نذر امام رضا کردم!

و سعی کرد قدمی به جلو بگذارد. با لرز و ترس از کنار ماشین
گذشتند، جلوی در که رسید، درحالی‌که دستش توی کیفش پی کلید
می‌چرخید با غرولند رو به نفس گفت:

_ چشم بگیر دیگه!

و برعکس حرفش، چشم به داخل ماشین چرخاند. با قصد راننده‌ی
ماشین که تصمیم گرفته بود از ماشین پیاده شود، چیزی نمانده بود قلبش
از حرکت بایستد. دست لرزانش می‌چرخید و هر چیزی پیدا می‌کرد جز
دسته‌کلیدش.

نگاهش چسبیده بود به مرد جوان و خوش‌پوشی که قدم به سمت آن‌ها
برداشته بود. دیگر از قیافه‌ی کسی تشخیص نمی‌داد، طرف معتاد است
یا نه! صد بار بیشتر کسانی را با پسر معتادش دیده بود که گردنشان را
تبر نمی‌زد و در باورش هم نمی‌گنجید که دوست پامنقلی پسرش باشند.
حالا این جوان... سینه‌ی ستبرش او را شبیه معتادها نشان نمی‌داد. صدای
سلامش جان مانده در رگ و پی‌اش را هم گرفت. دهانش جنبشی نداشت.
نفس جواب سلام مرد جوان را داد. جوان لبخندی زد و رو به پیرزن
پرسید:

_ شما خانوم نجمه صمیمی هستید؟

نجمه به زحمت زیاد توانست زبان چوب‌مانندش را تکانی بدهد و
بله‌ی خشک‌تری تحویل مرد داد. چشمان گشادش را به صورت آشنای
مرد جوان دوخت، انگار او را قبلاً جایی دیده بود. به مغزش فشار آورد؛
ولی بهیاد نمی‌آورد. وای شاید او هم... نمی‌دانست و به یاد هم نمی‌آورد.
مرد جوان که از حالات صورت او می‌خواند؛ پیرزن تا مرز

سکته کردن فاصله‌ای ندارد، زود به دادش رسید و گفت:
_ من باراد بهاری هستم، بهیاد آوردین؟ پسر برادر علیرضا
دامادتون، پسر بهزاد!

نگاه نفس توی چند مرحله روی صورت مرد جوان گردش کرد.
یک حس خوب در تنش چرخید. داغ، پرحرارت و پر از حس لذت از
دیدن افرادی که بارها آرزوی دیدنش را کرده بود.

برای خودش هم عجیب بود که چطور می‌توانست یک نفر را با چند
تا کلمه این قدر آشنا ببیند. نگاهش از روی اندام ورزیده و بلند فامیل
همخونش چرخید و باز روی صورت گندمگون و تراشیده و باران
خورده‌اش نشست. دو جفت چشم سیاه و درشت، زیر سایه‌بان ابروهای
هشتی نزدیک چشمانش می‌درخشید. موهای کم‌حالت و باران خورده‌اش
و شقیقه‌های نیمه خالی‌اش از زیر چشم گذراند.

لبخندی زد. مرد جوان با نگاهی آشنا و صمیمی، لبخندی در
جواب تقدیم او کرد. وای چه دلنشین بود این فامیل همخون. چقدر خوب
بود که او هم فامیل داشت. آن هم فامیل پدری... پدری همخون، نه مثل
عمو خسرو هم‌نام!

نجمه با معرفی شدن او حالش بهتر نشد که هیچ، بدتر از قبل هم شد.
فامیل علیرضا، این موقع شب، اینجا چه می‌خواست؟ آن هم بعد از
بیست و دو سال... چه اتفاقی افتاده بود؟

اگر با نجمه بود، تا قیامت حاضر نبود یکی از افراد این خانواده را
به خانه‌اش راه دهد. پای یکی از آنها، همان بیست سال پیش که به
خانه‌اش باز شد، برای هفتاد و هفت پشتش بس بود. هنوز هم که هنوزه
وقتی به یادگاری بهاری‌ها که جا مانده بود، نگاه می‌کرد، عذاب وجدان
برای یک لحظه هم رهاش نمی‌کرد؛ ولی چه سود که نفس با تعارف
و چشمان درخشان از شادی، مهمانش را به خانه دعوت کرده بود. وقتی
باراد از در دو لنگه‌ی شیشه‌ای راهرو پا به داخل گذاشت و نجمه پشت
سرش قصد داخل شدن کرد، سری از حرص برای نفس تاب داد و
هم‌زمان چشم غره‌ای هم برایش رفت. که در این صورت شباهت
عجیبی به ناصر پیدا می‌کرد؛ ولی نفس در مقابل لبخند زد. خدا
می‌دانست... فقط خود خدا می‌دانست که نفس چه حالی داشت، از اینکه
یکی از افراد خانواده پدرش را می‌دید. گرچه از نظر ظاهری شباهتی
به هم نداشتند؛ ولی نگاه مرد، یک هم‌جویشی خون و کششی عجیب داشت.
بی‌توجه به اخم مامان نجمه که، حتماً بعد از رفتن مهمان به رفتار و
نافرمانی‌اش رسیدگی می‌کرد، خم شد و کتانی‌های برنند پسر عمویش را
برداشت تا داخل جاکفشی قرار دهد، که خیس از باران نشود. هنوز
گرمای پاهایش توی کفش جا مانده بود. چه حس خوبی داشت گرمای
وجود یک نفر از جنس خودت را حس کنی.

اصلاً همه‌ی این احساس‌های بیگانه چقدر عجیب بود، اینکه توی

یک نگاه، یکی را این قدر آشنا ببینی و دلت بخواهد ساعت‌ها مهمان تو باشد و به رویت از همین لبخندهای آشنا بزند و تو توی تمام وجودش دنبال کسی بگردی که سال‌ها... همه‌ی کودکی‌ات، دلت خواسته باشد او را ببینی. چرا فکر می‌کرد این فرد شبیه‌ترین فرد ممکن به پدرش است؟ مرد جوان با آن صدای توحیقی و آرامشی که داشت، با مامان نجمه صحبت می‌کرد. نفس داشت یکریز به سماور مامان نجمه التماس می‌کرد که زودتر بجوشد تا او زودتر به بهانه‌ی چایی آوردن پیش مهمان عزیز برود؛ ولی مگر سماور جوش می‌آمد! یکبار رفت و خواست بنشیند؛ ولی مامان نجمه این قدر چشم‌وابرو آمد که مجبور شد که به آشپزخانه برگردد. حالا که سماور قصد جوشیدن نداشت، باید زود دست به کار می‌شد. یک ظرف بزرگ برداشت و هر چه در یخچال سیب و پرتقال بود، توی ظرف میوه چید و از آشپزخانه خارج شد.

باز تا چشم باراد به او افتاد، لبخند زد و با آن صدای آشنایش گفت:
_ این موقع شب، راضی به زحمت شما نیستم.

حالا نفس نزدیک او بود و بوی تند ادکلن مرغوبش زیر دماغ نفس می‌کوبید. کمی تنش را روی مبل جلوتر کشید و دست پیش آورد، یک سیب سرخ درشت از توی ظرف برداشت و باز هم تشکر کرد. هم‌زمان صدای نجمه را شنید که رو به نفس گفت:
_ دخترم چایی آماده نشد؟

سر نفس به سمت مامان چرخید و نگاه نجمه با آن حالت شاکي و نافذ که معنی زود ترک کردن پذیرایی را داشت به چشمانش دوخته شد. نفس بی‌خیال لبخندی زد و ظرف میوه را مقابل او تعارف کرد. مامان نجمه پر معنی گفت:

_ چایی!

نفس شانه‌ای بالا انداخت و با همان آرامش گفت:

_ او... مامان من که سماور نیستم که بجوشم!

بعد سیمای دوست داشتنتی و کودکانه‌اش را به چهره‌ی باراد دوخت و ادامه داد:

_ سماور بجوشه، حتماً واسه‌تون چایی می‌آرم.

و چشمانش را به چشم‌های باراد که میخس شده بود دوخت و باز لبخند زد.

فرصت‌طلبی باراد، چیزی نبود که حتی در جلسه‌ی اول نتوانی پی به آن ببری. حرف‌های بی‌نتیجه‌اش یا پیرزن را با نگاه‌های غرق به شادی و نشاط این دختر جوان، حتماً می‌توانست به نتیجه‌ی مطلوب برساند. تعلل جایز نبود، کمی تنش را روی مبل جابه‌جا کرد و آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و با نوک زبان، کنج لبش را نم داد.

حتی به نظر دختر ساده‌ای مثل نفس، باراد شکل گربه‌ای آمد که به کمین جوجه‌ای نشسته. چشمانش برق می‌زد و این فکر، خطوط لبخند روی

لب‌هایش را عمیق‌تر از قبل هم می‌کرد.

باراد رو به نفس گفت:

– من قبل از اینکه شما بیاید، عرض کردم خدمت حاج خانوم، چند وقتیته که دنبال شما می‌گردم.

نفس با ذوق میان حرفش دوید و کف دست راستش را وسط سینه گرفت و پرسید:

– دنبال من؟ واسه چی؟

آن‌قدر کودکانه ذوق کرد، که باراد هم به ذوق آمد و راحت‌تر از قبل گفت:

– من عموعلیرضا رو کامل به‌یاد می‌آرم، خدا بیامرز دنتش. کاری به گذشته‌ها و حقی که از شما ضایع شد و اون روزها هم ندارم؛ ولی به‌عنوان مباشر پدر، وظیفه‌ی خودم می‌دونم که یک‌سری از کارهای گذشته رو جبران کنم. من با بابا هم صحبت کردم. اینکه من قبل از همه اومدم که با شما صحبت کنم، برای اینه که مطمئنا شما می‌دونید که توی اون سال‌ها کاملاً بی‌تقصیر بودم و مطمئنا بیشتر حرف‌های هم رو درک می‌کنیم. بابا از گذشته‌ها نادمه و من اومدم که آگه شما اجازه بدید، تا جایی که می‌تونیم گذشته‌ها رو یک‌طوری که شما می‌خواید و راضی می‌شید جبران کنیم. گرچه که می‌دونم با چیزی گذشته جبران نمی‌شه. نفس ناباورانه، درحالی‌که هر لحظه و بیش از پیش، طاق ابروانش به بالای پیشانی‌اش در حال حرکت بود، مات و متحیر چشم به دهان او دوخته بود که حرف‌ها و نویدهای قشنگ می‌داد.

تیر خلاص وقتی به نفس خورده بود، که باراد قول اولین پیشکش، که حق پایمال شده‌ی او بود را داد، آن‌هم برگرداندن نام فامیلش بود. نگاه شاد و رقصنده‌ی نفس از صورت باراد کنده شد و به‌سمت نجمه برگشت. برخلاف نفس، چشمان نجمه هر لحظه بیشتر با غم، خاکستری می‌شد. سری متأسف تاب داد و با گفتن «نفس فکر کنم سماور جوشید» باعث شد او از میل کنده شود.

قلب کوچکش غرق در شادی می‌تپید؛ ولی صدای نجمه که از پشت سرش به گوش می‌رسید، تلاطم را از قلب شادش می‌گرفت که با طعنه به باراد می‌گفت:

– آقا بهاری از پدر و مادرتون به ما رسیده، دیگه بسه‌مونه. الان نفس با نام فامیل پدر خودش زندگی می‌کنه. به پدرتون بگید، پدر کسیه که بیست سال په بچه رو زیر سایه‌ش بگیره. حقی که از نفس گرفتید، با یک واحد آپارتمان و دو تیکه طلا حل نمی‌شه. خدا بیامرز آقا علیرضا رو که اونم مرده و کسی از مرده چیزی طلب نداره. توروخدا بذارید زندگی‌مون رو کنیم.

نفس نه به‌خاطر اینکه به‌قول مامان یک واحد آپارتمان که اگر به او می‌رسید، نه به‌خاطر هر وعده‌ای که می‌توانست در آن شرایط هم

طمعش را بخلانند، که فقط به خاطر نام فامیلش، حاضر نبود این پسر عموی جدید از سر قول و قرارش کوتاه بیاید. چند بار، شاید بیشتر از هزار بار عموخسرو به خاطر دادن نام فامیلش به او سرکوفت زده بود و نفس دلش خواسته بود که این نام فامیل اجباری از ته اسمش کم شود. اصلاً نفس خالی خیلی بهتر بود تا «صمیمی» که از او می‌رسید و چیزی جز دشمنی تا به امروز از آن حس نکرده بود. حالا از زخم‌بانش به این پیرزن پناهنده شده بود و او هم داشت نهال تک آرزویش را تبر می‌زد و نمی‌خواست نفس بهاری شود.

فنجان‌های کریستالی براق، پر بود از چای البالویی و خوشرنگ. نفس دل‌دل می‌کرد زود به جمع دو نفره‌ی آن‌ها بی‌بوندند و حرف‌های دلش را بزند. «نه» بگوید به مرزی که عموخسرو گذاشته بود و او را از جانپار جدا می‌کرد و تنی و ناتنی می‌کرد. شاید اگر نام فامیلش با جانپار فرق می‌کرد، عموخسرو مجبور نبود یک‌ریز بگوید که «تو وسط مانده بودی و یک پدر بی‌عرضه داشتی که حتی توی خانه‌ی خودش ارج و قربی نداشت، که فامیلی‌اش را به تو بدهند. برو خدا را شکر کن آدم‌هایی مثل من هم هستند و گرنه که معلوم نبود بدون اسم فامیل مردم، چه اسمی به دمت ببندند!» خسته بود از این همه متلک و حرف‌های تلخی که یک‌عمر شنیده بود. چیز زیادی نمی‌خواست؛ فقط نام پدر خودش را در شناسنامه‌اش، نام «علیرضا بهاری» را!

شق و رق لبه‌ی مبل نشست. رو به باراد که فنجان داغ چایی را میان هر دو دست گرفته بود و از توجیبات نجمه کلافه به نظر می‌رسید، گفت:

– آقا...

با مکتبی ادامه داد:

– آقا باراد... من اصلاً نمی‌دونم توی گذشته‌ها چه اتفاقاتی افتاده و چرا این قدر دیر به فکرش رسیدین که اسم فامیل من رو بهم پس بدین. در هر صورت همین که حالا که لطف کردین و می‌خواین اسم من رو پس بدین ممنونم و من... اسم پدر خودم رو توی شناسنامه‌م می‌خوام.

باراد کمرش را خم کرد و از قندان برنزی روی میز، یک حبه قند درشت برداشت و توی لیش جا داد. سرش را از پیروزی‌اش، مختصر تابی داد و با خوشحالی گفت:

– مطمئن باشید که کوچک‌ترین وظیفه‌مون همینه و بعد از اون یک‌سری چیزها که محض هدیه و گذشتن از گذشته‌ها و دلخوری‌هاست به شما تعلق می‌گیره.

یک جرعه از چاییش را نوشید.

نجمه پرشتاب میان حرف‌ها و وعده و وعده‌های باراد گفت:

– پسرجون، این دختر ما از سر معده داره حرفی می‌زنه! پدر و مادرش بفهمن که می‌خواد اسم فامیلش رو عوض کنه، هیچ می‌دونین

چه اتفاقاتی می‌افته! به‌نظر شما این بی‌انصافی و بی‌ادبی نیست بعد از بیست‌ودو سال، یکی مثل پدر باشه و حالا به‌جای دستت درد نکنه، این جوابش شه؟ اصلاً می‌دونین آگه دابیش بفهمه این موقع شب شما اینجا اومدین، چه قشقرقی به پا می‌کنه! شما از قول من پیرزن به باباتون بگین حلال جونش، آگه هر حقی رو از بچه‌ی ما خورد! دست از سر زندگی بچه‌ی من برداره؛ مثل تمام این سال‌ها که نبودن، بازم لطف کنن نباشن.

نفس نگاه پرگله‌ای به نجمه کرد. نجمه به باراد که تیرش با وجود او به سنگ خورده و مات و مبهوت مانده بود گفت:

– چایی‌تون رو که میل کردین، تشریف ببرین...

فنجان چایی باراد، آهسته روی میز شیشه‌ای صدا داد و جا گرفت. حالا اخم واضحی روی ابروان پر و منظمش داشت. لب زد:

– ببینین خانم صمیمی! توی گذشته‌ها اشتباهاتی شده، که حالا با وجود من حداقل باید قسمتی از این اشتباهات جبران شه. من از خود نفس خانوم می‌پرسم که آگه نام فامیل که کوچک‌ترین کاریه که قراره برایش انجام بدم، تا بزرگ‌ترین چیزی که طلب کنه، بخواد می‌تونه روی من حساب کنه، اونم همه‌جوره!

از بس لگن آب حمام برایش کوچک بود، زانوانش درست زیر چانه‌اش تا شده بود و شرشر آب دوش، روی شانه‌ها و سرش می‌کوبید. خسته شده بود. عموخسرو بعد از سال‌ها تصمیم گرفته بود پدرش باشد و داشت با چنگ و دندان از پدر بودنش دفاع می‌کرد، آن‌هم به روش ناپدرانه‌ی همیشگی‌اش. آیا واقعا پدرها این‌قدر نامهربان و پرخاشگرند؟ همین عموخسرو مهربان، جواب دادنش به او «ها» بود و به جانپار «جانم پسرگلم» بود. نه، عموخسرو فقط چشم دیدن خانواده‌ی پدری او را نداشت! هرکسی نمی‌دانست، خودش که می‌دانست عموخسرو از پدر او متنفر بود، که عشقتش را به پول خرید و به‌محض مردن او، چه زود زندگی‌اش را به‌هم زد که به ناهید برسد.

در اینکه عموخسرو آدم مسولیت‌پذیری بود، شکی نبود؛ ولی بی‌مسولیتی محض عموخسرو نسبت به او، فقط به‌خاطر این بود که نفس به چشمش خاری بود؛ همین‌طور یادآور لحظه‌به‌لحظه‌ی بودن فردی به نام علیرضا در زندگی ناهید بود. نفس تصمیمش را گرفته بود. هفته‌ی قبل که باراد خواست از منزل مامان‌نجمه خارج شه، یک کارت شرکت مهندسی به او داد و گفت بعد از تعطیلات نوروز، تصمیمش را بگیرد و جوابش را به او برساند.

امشب قبل از تحویل سال، تصمیمش را گرفته بود. باید قبل از تعطیلات به اطلاع باراد می‌رساند که به قطع می‌خواهد بهاری شه. لباس‌هایی که مامان‌نجمه برایش خریده بود، به تن کرد. لحظاتی که

لباس‌هایش را می‌پوشید، فکر کرد «این عموخسرو که این‌قدر ادعای پدریش می‌شه، پس چرا یه‌بار یه هدیه کوچیک... یا یه لباس برای من نخریده؟ چرا تا حالا فکر نکرده منم یه دخترم و لباس‌های نو می‌تونه دلم رو شاد کنه؟»

تحویل سال ساعت دو نیمه‌شب بود و امسال هم طبق هر سال سامیار آمده بود سال را پیش آن‌ها تحویل کند و هفته‌ای هم آنجا بماند و برود. دو سالی بود که او غیرمترقبه می‌آمد و غافلگیرشان می‌کرد و همدیگر را در خانه می‌دیدند. در غیر این‌صورت او می‌شد پنبه و سامیار آتش و باید قبل از ورود آتش، خانه را به مقصد خانه‌ی مامان‌نجمه ترک می‌کرد. امسال و سال پیش، عموخسرو از دردانه‌اش ركب خورده بود. سامیار گفته بود که شاید نیاید و آمده بود و به‌اجبار پنبه و آتش، ماهی و سبزی‌پلوی عید را با هم سر یک میز باید می‌خوردند. اصلاً همین کارهایشان باعث می‌شد که نفس برای بهاری شدن، حتی یک لحظه شک به دلش راه ندهد. در خانه‌ای که حتی مادرش، هوای بچه‌های همسرش را بیشتر از او داشت و همیشه‌ی خدا حق با عموخسرو بود، شکی به دل راه نداشت.

امسال مثل سال‌های قبل، برای یک هفته ماندن در خانه‌ی مامان‌نجمه زیاد هم خوشحال نبود. هر سال این موقع‌ها دلش قیلی‌ویلی می‌رفت برای این یک هفته؛ ولی امسال مامان‌نجمه به‌خاطر اینکه روی حرف او حرف آورده بود و حتی شماره‌ی موبایلش را به باراد داده بود، با او قهر کرده بود. گفته بود تا وقتی تصمیم دارد بهاری باشد، از او کناره بگیرد؛ چون حوصله ندارد یک بار دیگر با ناهید و خسرو به‌خاطر گذشته‌ها سروکله بزند و برای باز شدن پای بهاری‌ها به زندگی‌اش زخم‌زبان بشنود.

حتی این یک‌هفته آن‌قدر قهر بود که جواب تلفن‌هایش را هم نداده بود. کل یک هفته را که دابی در طالقان بود، تنها ماند و حتی اجازه نداد که جانیار هم به آنجا برود، که حسن‌نیتش را به ناهید و خسرو نشان بدهد و از شر زبان‌گزنده‌ی آن‌ها در امان باشد. گرچه که می‌دانست چقدر نفس احتیاج به پناهندگی به منزل او را دارد؛ ولی نفس باید یکی را انتخاب می‌کرد. یا بهاری بودن را و یا او و آسودگی خیالش از بابت اینکه یک‌بار دیگر پای بهاری‌ها به زندگی‌اش باز نمی‌شود. یا اینکه کلاً بی‌خیال او شود که سال‌ها بی‌حوصله بود. بس بود بیست‌ودو سال توهین و زخم‌زبان! بسش بود! حالا به هیچ قیمتی حاضر نبود که حتی به‌خاطر دل عزیز جانش هم شده، حرفی بشنود. نفس بهاری بود و مثل خودش که وقتی یک‌چیز را می‌خواست تا پایانش می‌رفت. مثل پدرش که ناهید را می‌خواست و به هیچ توجیهی مجاب نمی‌شد و تا پایان راهش که صد بار اعتراف به غلط بودنش کرده بود، آمده بود.

ولی کسی از دل نفس خبر نداشت؛ مگر همین عموخسرو نبود که

بارها گفته بود که کاش فامیلی خودش را داشت و حالا کاشش اجابت شده بود و این تنها دلیل برای افزایش فشار روانی روی او بود. همین که کسی پیدا شده بود، که عموخسرو دیگر نمی‌توانست روی خواستگاری پسر برادرش این‌قدر خودخواهانه اصرار کند. از اتاق خواب که خارج شد، صورتش گل انداخته بود و توی دلش از هوای داغ حمام، دم کرده بود. یک لیوان آب نیمه‌خنک چه حالی می‌داد. هنوز یک گام هم از در اتاق فاصله نگرفته بود، که صدای سامیار توی گوشش نشست:

– سلام نفس‌خانوم!

سر نفس به سمت شانهاش برگشت. لبخندی که کنج لب‌های سامیار بود، همیشه مثل امشب دلنشین و واقعی بود. تنش به سمت سامیار چرخید و سلام کرد و احوالش را پرسید. نگاه سامیار طور عجیبی برق می‌زد. او هم احوال نفس را پرسید. نگاه نفس دوری داخل پذیرایی زد و زیر لبی و صامت پرسید:

– مامانت خوبه؟

سامیار لبخند بی‌صدا ولی پری تحویل داد و با سر تکان دادن لحظه‌ایش جواب مثبت داد. ناهید پوستش را می‌کند، اگر می‌فهمید نفس حال افسانه را جویا شده. ناهید آن‌قدر سر این مسئله حساس بود که هیچ‌کس حق پرسیدن احوال افسانه را نداشت و این نهایت جسارت نفس را می‌رساند که حال او را شده حتی صامت جویا شود.

صدای عموخسرو از توی اتاق خودش، توی پذیرایی پیچید:

– سامی، باباجان بیا ببین این بلوزه چطوره!

سامیار در لحظه پلک‌هایش را به حالت چشمک به هم فشرد و به پشت سرش عقب‌گرد کرد. سر نفس هم به سمت شانه کمی متمایل و کج شد. عموخسرو را که لبه‌ی تخت نشسته بود دید، که فقط و فقط به‌خاطر اینکه سامیار با او صحبت نکند، او را صدا زده بود. بی‌تفاوت سرش را چرخاند و به سمت آشپزخانه که بوی خوش ماهی سرخ شده و سبزی‌پلوی معطر درون آن، مشام را نوازش می‌داد، حرکت کرد. ناهید میز وسط آشپزخانه را می‌چید. فکر کدامیکی را نمی‌کرد که میز آشپزخانه را می‌چید؟ با سامیار پنج نفر می‌شدند! از دست مادرش دلخور بود که این‌قدر نسبت به او با دید خسرو نگاه می‌کرد، دلیل از این بالاتر که او را فاکتور می‌گرفت؟ با گفتن: «کدومیکمون رو آدم حساب نکردی، میز آشپزخونه رو چیدی؟» باعث شد ناهید به صورتش خیره شود و با غیظ نگاهی به چهره‌ی او کند.

– یه صندلی از هال می‌آریم اینجا، تو دلت باد نکنه!

بی‌تفاوت از غیظ زیاد ناهید، انگشتش را توی کاسه‌ی ماست و خیار و کشمش روی میز فرو کرد و درحالی‌که آن را به دهانش نزدیک می‌کرد گفت:

– نگفته هم از چشات معلومه، که من رو فاکتور گرفته بودی، که شوهر جونت از دیدنم ناراحت نشه شب عیدی!

«شوهر جون» گفتن نفس طعنه‌ای نبود، که امشب روی زبانش جاری شده باشد؛ از چهارده‌پانزده سالگی یاد گرفته بود که تمام دلخوری‌اش را از ناهید با این کلمه به زبان بیاورد. ناهید شانه‌ای بالا انداخت و با صدای بلندی گفت:

– جانیار یه صندلی از تو هال بردار بیار تو آشپزخونه. بعد تن صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– ای که رو داری تو! از کجا می‌دونی صندلی واسه تو کمه؟ شاید من واسه خودم صندلی نمی‌خواستم. دستت به تمیزکاری خونه نرفته که بدونی چه پدري ازم دراومده تا خونه رو تمیز کردم. چشمات رو باز می‌کردی می‌دیدي رو ميز هال هفت‌سین چیدم! مردم دختر دارن، منم دارم خیر سرم!

و دست پیش آورد و سالاد فصلی را که رویش را با هویج و لیبوی که شکل گل تزیین کرده بود، روی میز گذاشت و باز نچ‌نچ کرد و ادامه داد:

– از بی‌چشم‌وروییت که بهاری اصلی، حالا باید شب عیدی اوقات عموت رو این قدر تلخ می‌کردی؟

و زیر لب غر زد:

– حالا مثلاً اسم اونا روش باشه، انگار می‌خواد چه معجزه‌ای اتفاق بیفته! گوربه‌گور شن این بهاری‌ها که سایه‌شون هم این قدر سنگین و زشته! از اون بیشتر زیر زمین بره اون علیرضا که تا قیامت من رو سنجاق کرد به اونا!

جملات آخرش را نفس نمی‌شنید، که اگر می‌شنید بدون شک همین امشب به پسر عمویش خبر می‌داد که باید حتماً حقوقش را دریافت کند؛ ولی چیزی که از نگاه مادرش می‌خواند، بدون کلام هم به او منتقل می‌شد. اگر با ناهید بود، هرگز او پا به این دنیا نمی‌گذاشت. او فقط موجود دلخواه علیرضا بود و اینکه حالا با ناهید زندگی می‌کرد، ترس ناهید از مادرش بود؛ وگرنه که اگر با ناهید بود، نفس را مادام‌العمر می‌سپرد به نجمه که به قول نفس «شوهرجانش» با دیدن نفس خون، خونس را نخورد.

ناهید درحالی‌که زیر لب، روح علیرضا را شب عیدی از دعاهای خیرش با نصیب می‌کرد، به سمت کابینت‌های کم‌دی ته آشپزخانه رفت و گیل‌های کریستالی تراش‌خورده را با احتیاط از کابینت خارج کرد و کنار بشقاب‌ها چید. با اخم رو به نفس، که یک لیوان میان دستش بود کرد و گفت:

– اون تنگ رو هم تو از کابینت دربیار و توش نوشابه بریز. دخترهای هم‌سن‌وسال تو مسئولیت یه خانواده رو دوششونه... دست

نچسبونی به کاری ها، می میری!
سلانه سلانه قدم برداشتن نفس به سمت کابینت، خط عمیقی به اعصاب
افسرده ی او کشید. صدایش را کمی بالاتر آورد و با لحن تندتری گفت:
_ زود باش دیگه، انگاری نعش جابه جا می کنه!
آدم هایی با موقعیت نفس، از بس تحت آزارهای کلامی بزرگ
می شوند، انگار دیوار فولاد می شوند در برابر حرف های تلخ! دیگر
آزار کلامی، آزاری که ممکن است در هر آدم معمولی و پیرانکر باشد،
در او اتفاق نمی افتاد. همان طور که به سمت کابینت حرکت می کرد، با
نوک انگشتان سیابه و شستش، تکه ای از گوشت ماهی سرخ شده را کند.
باز انگشتانش به سمت دهانش حرکت کرد و ناهید باز پشت سرش نچنج
کرد.

به ده دقیقه نکشیده، همه سر میز نشسته بودند. به خاطر صندلی
اضافه، مجبور بود کنار جانپار بنشینند و صدای بد کشیده شدن قاشق روی
دندان های او را تحمل کند و چند مثقال گوشت تنش هم آب شود. سامیار
مقابلش نشسته بود و هر از گاهی نگاه مهربانش را مانند چتری امن،
روی چهره ی ظریف و کودکانه ی نفس می کشید. وقتی از ناهید بابت
شام تشکر کرد، نگاه نفس به صورتش دوخته شد. او هم به ناهید مادر
یا مامان نمی گفت. ناهید هم نام عمه داشت و این عمه و عموی بی سخاوت،
همه ی دلخوری از رقیب های عشقی شان را فقط بر سر آنها خالی کردند.
مزیت سامیار و مهیار به این بود که ناهید از خسرو حساب می برد و
دوری هم، مزید بر علت شده بود که پدرشان را با آنها دلرحم تر از
مادر او می کرد.

خسرو کفگیر را از کنار دیس پلو برداشت و دست پیش آورد و
بشقاب سامیار را پر از سبزی پلو کرد. پشت بندش ناهید دیس ماهی را
برایش بالا آورد. خسرو سپس بشقاب ناهید و بعد جانپار و بعد از همه
بشقاب خودش را پر از سبزی پلو کرد؛ پس از آن کفگیر را کنار دیس
تقریباً خالی قرار داد. انگار چشم هایش هرگز نفس را کنار میز نمی دید.
نگاه متعجب سامیار به سمت پدرش و پس از آن به سمت نفس برگشت. به
نظرش زیادی عجیب بود که نفس حتی یک اخم ریز به ابرو نیاورد و
از روی صندلی که نشسته بود، نیم خیز شد و نصف کفگیر پلوی باقیمانده
را از توی دیس، درون بشقابش خالی کرد و بی توجه به نگاه متعجب و مات
سامیار، دست پیش آورد و یک تکه ی کوچک ماهی را مثل گریه از
ظرف برداشت. آن قدر آهسته شروع به خوردن کرد، که گویا اصلاً سر
این میز نبود؛ سر به زیر و بسیار آرام! دلش برایش سوخت.

دست آخر نیمی از غذای نفس، هنوز در بشقابش جا مانده بود که
دست از خوردن کشید. زودتر از همه از سر میز بلند شد و حین
برخاستن از ناهید و خسرو تشکر کرد. از میز فاصله گرفت و جلوی
یخچال توقف کوتاهی کرد. لیوان خالی را به پدال آب یخچال فشرده.

صدای شرهی آب و سپس از آشپزخانه خارج شد.
خسرو سری تاب داد و با لحن گلایه آمیزی رو به ناهید گفت:
_ اصل بد نیکو نگردد اینه ها، این دختر ذاتش خرابه. انگار یه بار
سر سفره ننشسته، که آداب سفره رو یاد نمی گیره، خرس گنده شده،
نمی فهمه باید به مادرش کمک کنه.
نفس انگار کر بود که نمی شنید. به سمت میز تلویزیون رفت و
کنترل تلویزیون را به دست گرفت و روی کاناپه، یکووری لمید.
مامان نجمه از او خواسته بود که این کار را کند. اوایل نوجوانی که
ناهید و خسرو از او می خواستند که مفت خور نباشد و توی کارهای خانه
کمک کند، هر بار به بهانه ای کتک خورد و تحقیر شد. چرا این ظرف از
تمیزی برق نمی زنه؟ چرا گرد و خاکش نرفته؟ چرا تمیز جارو نکردی؟
چرا... چرا... چرا...
تا اینکه مامان نجمه به او پیشنهاد کرد که دست به سیاه و سفید خانه ی
ناهید نزنند که تنها دلخوری و بهانه خسرو و ناهید، کار نکردنش باشد.
با دیدن سامیار از حالت لمیدگی خارج شد و روی کاناپه جایی را
برای او باز کرد. سامیار به محض نشستن پرسید:
_ چه کار کردی دختر همه تشنه به خونن؟
نگاه نفس از سمت صورت او، به سمت صفحه ی بزرگ تلویزیون
برگشت و با بی تفاوتی شانه ای بالا داد و گفت:
_ خاصیت زالوها همینه!
سر سامیار کاملاً به سمت صورت او خم شد و با نگاهی متعجب
پرسید:
_ تو در مورد پدر و مادرت این مدلی صحبت می کنی؟ تو خیلی بزرگ
شدی، نباید...
و ساکت شد! چرا نباید؟ مگر پدر و مادر را ندید که با او چه
رفتاری داشتند.
آن همه بی تفاوتی در چهره ی نفس، شاید از نظر سامیار و یا هر کس
دیگری بی خیالی اش محسوب می شد؛ ولی توی دل نفس یک گردباد بود،
که به هر سو می چرخید و فقط راه خروج را گم کرده بود، تا طوفانی
از اشک، از چشمان زیبایش بیرون بتراود و یا کلماتی شود که از دهان
او راه به بیرون پیدا کند. مگر می شود دختری به این سن و سال باشی و
این همه توهین و تحقیر را نفهمی و درک نکنی؟ اگر حرف می زد،
بی گمان طوفان ابر پشت پلکش، راه به بیرون پیدا می کرد و صدای
هق هق دلتنگش گوش فلک را کر می کرد.
با خنده ای پر تمسخر سری تاب داد و از جا برخاست و راهی
اتاقش شد. وقتی سر روی بالش می گذاشت، آن همه اشک جای
خودش را به سنگینی داد که روی سینه اش می نشست. پلک هایش که
روی هم می رفت، باز تصویر تاب از مردی در باران، زیر پلکش

دعوت شد. مردی که صورت باران خورده‌اش با آن لبخند گرم او را یاد کسی می‌انداخت، که هیچ‌وقت در زندگی او نبود و او همیشه دوستش داشت. از روزی که این مرد جذاب پیدا شده بود، حس خوبی داشت. حسی مثل تکیه دادن به دیواری محکم، بلند و فولادی که هم سایه داشت و هم استقامت. امنیتی گمشده در چشمان سیاه این مرد کشف کرده بود، که می‌شد به‌خاطر همانم شدن با او تحقیرهای بدتر از این را هم تاب آورد. همان شب به مامان‌نجمه گفت «باراد شبیه مامان خودشه!» به بابای منه! و مامان‌نجمه با خنده گفت «باراد شبیه مامان خودشه!» نفس هم به طعنه گفت «تو این‌جوری می‌گی که فکر کنم غریبه‌ست. بابای من همیشه توی ذهن من همین شکلی بود و هست. با چشم‌های درشت سیاه و ابروهای پر و نزدیک چشم‌اش. این‌قدر قد بلند و سینه‌ش هم این‌قدر فراخ!» مامان‌نجمه هم به طعنه پاسخ داد «همه اینا رو تو همین چند دقیقه دیدی؟ پس بپا عاشقش نشی. این لقمه گلوگیره، اون پسر بهزادخان و مریم‌بانوئه.»

نه این حس اسمش عشق نمی‌شد که باشد، این حس زیبای امنیت و هم‌خونی بود. این مرد اگرچه که موجودی خواستنی برای عاشق شدن بود؛ ولی بیشتر حس فامیلی درجه‌یک از خانواده‌ی پدری‌اش بود. از پدری که حتی برای تصور شدن هم عکسی به یادگاری نداشت. چشمان آشنای باراد حس خوبی داشت. خوب و بسیار عجیب!

نگاهش به ساعت چسبید. هنوز ساعت دوازده هم نشده بود و با این سروصدایی که از پذیرایی می‌آمد، محال بود که بتواند بخوابد. از اینکه سر سفره‌ی هفت‌سین بنشیند و عید را در این محیط سرد تحویل کند هم منتظر بود. دستش پیش رفت و گوشی موبایلش را از کابل شارژ جدا کرد و اینترنتش را فعال کرد. صفحه‌ی تلگرامش را باز کرد. چقدر پیام از دوستان هم‌کلاسی و گروه‌های مختلف دریافت کرده بود. یک پیام هم از باراد رسیده بود. انگشتش زود روی صفحه‌ی باراد ثابت شد و بازش کرد. اولین تماس آن‌ها از یک هفته‌ی پیش بود، که سال نو را پیش‌پیش تبریک گفته بود و یک دسته‌گل صورتی هم تقدیم کرده بود. بالای صفحه انگشتش روی تصویر پروفایل باراد ثابت شد. طول کشید تا صفحه باز شد. فقط یک عکس... باراد توی پیست اسکی. با آن عینکی که به چشمش بود، دیگر خیری از چشم‌های جذابش نبود؛ ولی برجستگی و هشتی عمیق لب‌های بالایش، بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. مامان‌نجمه می‌گفت «بابای تو شاید قد بلندش و چهارشونگیش شبیه باراد باشه؛ ولی چهره‌اش اصلاً شبیه نبود.» پس چرا این‌قدر آشنا بود این چهره؟ این‌قدر آشنا که انگار سال‌ها بود که می‌شناختش!

یک پیام هم از سامیار رسیده بود، که خواهش کرده بود که اگر خواب نیست، حتماً سر سفره‌ی تحویل سال باشد. چه توقعی داشت این سامیار؟ مگر سر میز ندید که چطور با او رفتار کردند؟

خودش هم نمی‌دانست چرا پذیرفت که درخواست او را اجابت کند! چرخ توی کانال‌های تلگرام زد و پیام تبریک رسمی برای باراد فرستاد و از اتاق خارج شد.

ناهد با دیدنش متعجب گفت:
_ تو خوابیدی؟

قبل از اینکه جواب نارضایتی از سوال بیجای ناهید از دهان نفس خارج شود، سامیار با لبخندی، دستش را روی نشیمن کناری کاناپه‌ای که رویش نشسته بود زد و گفت:
_ بیا اینجا.

بعد رو به ناهید ادامه داد:

_ مگه امشب می‌شه خوابیدی؟

نفس با اکراه به سمت او رفت و کنارش نشست. گوشی موبایلش با صدایی مانند قطره‌ی آب، خبر آمدن پیامی جدید را داد و نفس بی‌توجه به سامیار که تمام حواسش به او بود، صفحه‌ی گوشی را باز کرد. با دیدن پیامی از سمت باراد چشمانش از ذوق درخشید.

«من در پناه شب

از انتهای هرچه نسیم است

می‌وزم

من در

پناه شب

دیوانه‌وار فرو می‌ریزم

با گیسوان سنگینم در دست‌های تو

و هدیه می‌کنم به تو گل‌های استوایی

این گرمسیر سبز جوان را

شب زیباییت به‌خیر نفس»

نگاه نفس روی کلمات می‌لغزید و چیزی هم درون او دیوانه‌وار فرو می‌ریخت. حبابی پر از خون داغ به سر انگشتانش می‌دوید و زیر پوست لطیف گونه‌اش را دربر می‌گرفت. حبابی که به تلنگری پراحساس ترکیده بود.

سامیار سرش را عقب کشیده بود و با دیدن گونه‌های گلبرگ رنگ نفس لبخندی زد. چقدر این دختر دوست‌داشتنی بود! از همان اوایل که فهمید عضله‌ای به نام قلب میان سینه‌اش جای دارد، که می‌تواند اندازه‌ی دنیا کسی را بخواهد، می‌توانست نفس را به اندازه‌ی دنیا توی این عضله‌ی یک مشت‌اش جا کند. اصلاً این شب‌های عید مگر بهانه‌ای جز دیدن نفس می‌توانست داشته باشد! بهانه‌ای بالاتر از عاشقی؟! به این گونه‌ها که چشم می‌دوخت، دیوانه‌وار قلبش می‌لرزید. با هر نگاه رنگی از این چشمان هزاررنگ، مرگ را تجربه می‌کرد. عشقی که تا چند سال پیش از آن گریخته بود، حالا سال‌ها بود که پای فرار هم نداشت.

می‌دانست این عشق ممنوعه شاید راه به جایی نبرد! مگر ممکن بود که مادرش بداند او دختر ناهید را می‌خواهد و از غصه نمیرد؟ همین که یک هفته‌ی اول سال را در خانه‌ی ناهید می‌ماند، همیشه‌ی خدا از او گله‌مند بود. مگر می‌شد پدرش با این همه تنفر از دختر علیرضا اجازه دهد که او را دوست بدارد؟ ولی این عضله‌ی یک مشتی‌اش نمی‌فهمید! حتماً نمی‌فهمید که به‌خاطر سالی چند دقیقه دیدن نفس، این مسافت طولانی او را می‌کشید و می‌آورد و وقتی یکبار خون روی گونه‌ی نفس می‌دوید، کل خستگی راه از تنش دور می‌شد و رخت برمی‌بست. آن قدر محو تماشای نفس بود که خسرو به بهانه‌ی بوی سیگارش، سرفه‌ای کرد و نگاه او را به سمت خودش کشید. با دست به مبل کناری خودش اشاره کرد و گفت:

– بیا اینجا بشین پسر، بیا از مهیار بگو.
سامیار بدون اینکه از جا بلند شود، جواب پدرش را داد.
– فکر نکنم توی بی‌زینس موفق باشه. چند باری من و مامان بهش گفتیم لازم به ضرر زیاد نیست و باید کوتاه بیاد؛ ولی نمی‌دونم با این همه بی‌استعدادی توی بی‌زینس، چرا بازم داره ضرر می‌ده و ادامه می‌ده!
خسرو که عمیقاً از صداقت کلام سامیار، کلافه به نظر می‌رسید، نگاه غرائش را به چشمان نفس دوخت که پوزخند پری تحویل او می‌داد. از نظر نفس، عموخسرو هم باید به‌خاطر فرستادن این همه پول مفت زیر دست آقا مهیار و دست آخر برای پاس کردن هر برگه از چک و سفته‌ی که برای او گرو می‌گذاشت و غرولندش را به او می‌زد، یک پوزخند تحویل می‌گرفت، تا دستش بیاید اصل بد کیست!
خسرو خاکستر سیگارش را روی زیرسیگاری چینی تکاند و دوباره فیلتر سیگار را میان دو لب کبودش چسباند و پک عمیق‌تری به سیگار زد. درحالی‌که دود سفید سیگار از صورتش بالا می‌رفت با کنایه گفت:
– عیبی نداره، تجربه مردش می‌کنه. بعدش باباش که نمرده! تا من هستم شماها غمتون نباشه، من پشت شما هستم.
عموخسرو حرف‌های تلخ زیاد می‌زد؛ ولی این لفظ «باباش که نمرده» همیشه برای نفس سنگین بود. یعنی کسی که بابایش مرده باید کوتاه بیاید! یعنی کسی پشتش نیست! یعنی یک عالمه نگاه تلخ این مرد چندی‌آور را باید تحمل کنی که پشتی نداری! متنفر بود از او و کلمات تلخش.
اگر یک‌درصد هم شک داشت، حالا شک‌وشبیه‌هایش رخت بر بسته بودند. حالا می‌خواست پشت داشته باشد. می‌خواست آدم‌هایی از جنس پدرش را کنارش داشته باشد.

اصلاً اصرار سامیار را برای رساندنش، آن هم با این همه اخم و تخمی که عموخسرو داشت، درک نمی‌کرد. به ساک کوچک قرمز

ورزشی‌اش که توی دست سامیار بود، نگاه کرد. انگار مجاب نمی‌شد که نباید او را همراهی کند. دیشب موقع تحویل سال هم که یک‌دفعه سامیار از جا برخاست و دست پیش آورد و دست ظریفش را توی دست مردانه‌اش، به علامت تبریک سال نو فشرد. یک حس عجیب در وجودش جوانه زده بود. حسی مرموز از این نگاه مهربان که عموخسرو را جری کرده بود و امروز هر قدر به سامیار اصرار می‌کرد که جانیار و نفس با هم به خانه‌ی مامان‌نجمه خواهند رفت، سامیار یک لنگه پا ایستاده بود که خودش باید او را برساند.

نفس شانه‌ای بالا داد و کوله سنگینش را که پر بود از وسایل مورد احتیاج این یک هفته، روی شانه بالاتر کشید و برای آخرین بار رو به سامیار گفت:

— نمی‌خواد شما بیاین. اصلاً جانی هم نیاد، خودم می‌رم، کجاست مگه؟ سر خیابون تاکسی می‌گیرم.

سامیار هم انگار این لبخند را به لبش کوک زده باشی، با دست راست به در اشاره کرد و گفت:

— می‌خوام یه هوایی تازه کنم، به عمه نجمه هم سر بزنم.

خسرو شاکی از ته سالن گفت:

— سامی جان صبر کن، ما هم می‌خوایم بریم اونجا، اونوقت با هم

می‌ریم.

سامیار بی‌توجه به نارضابیتی عمیق خسرو گفت:

— من خیلی زود می‌خوام برگردم شیراز. باید یه سر هم کرج پیش داییم

برم.

و از در خارج شد و نفس هم به ناچار پشت سرش رفت. ناهید از توی آشپزخانه سرش را بیرون کشید و نفس را صدا زد. سر نفس به سمت او برگشت و فقط نگاهش کرد. یک دنیا حرف توی نگاه روشنش خواند و به جای جواب، او هم سری متأسف تاب داد. به سمت در برگشت و از در خارج شد و با بازدمی عمیق همه‌ی هوای توی سینه‌ی سنگینش را خالی کرد. در جاکفشی را باز کرد و از میان کفش‌های خاک گرفته، کالجش را خارج کرد. از کشوی جاکفشی ابر واکس را برداشت و به سرعت روی کفش‌هایش سر داد و زیر پا انداخت. بی‌تفاوت به سامیار که کنار نرده‌های راه‌پله منتظر او ایستاده بود، کفش‌هایش را به پا کرد و به راه افتاد. از این خانه و اهالی‌اش متنفر بود و نمی‌دانست این سامیار چه می‌خواهد از جانش که مثل کنه به او چسبیده است. با این همه توجیه پدرش، باز ول‌کن نبود. توی دلش با بدجنسی و درماندگی از خدا خواست کاش بلایی سر دایی‌ناصر بیاید و مامان‌نجمه تنها بماند و او بتواند تا ابد پیش او زندگی کند و برای همیشه از شر این خانواده راحت شود.

از دیشب که سامیار با او دست داد، حتی مامان ناهید هم شمشیرش

را برای او از رو بسته بود. برایش مثل روز روشن بود که اگر با سامیار دست هم نمی‌داد، بهانه‌ی دیگری به دست عموخسرو و ناهید داده بود. یعنی چه که از دیشب هی صدایش می‌کرد و تا نفس نگاهش می‌کرد، طوری با نگاه به او حرف و حدیث بارش می‌کرد که انگار قبیح‌ترین کار دنیا را انجام داده بود. کاش متلک‌هایش را با زبان می‌گفت که این‌قدر دردناک نباشد. اصلاً توی این هاگیرواگیر، سامیار چه می‌خواست از جانش؟ کم بدبختی داشت، او هم حالا شده بود قوز بالا قوز! کوله‌اش را از روی شانهِش پایین کشید و از جیب جلوی آن هندزفری را خارج کرد. بی‌تفاوت به سامیار که پشت سرش راه می‌آمد، فیش هندزفری را به گوشی‌اش وصل کرد و توی صفحه‌ی گوشی تاجش را با انگشت چرخید. سامیار متوجه شده بود که اگر دیر بجنبد، فرشته‌ی معصوم و دل‌شکسته به حرف‌های او گوش نخواهد کرد و هندزفری را به گوشش می‌چسباند.

پله‌ها را دوتا یکی گام برداشت و هم‌دوشش شد. درحالی‌که نگاهش عمیق به نیم‌رخ نفس می‌خ شده بود گفت:
نفس خانوم!

نگاه بی‌تفاوت و مات این دختر انگار هیچ‌وقت درکی از وجود او نداشت. کوله‌اش را که روی ساعدش آویزان بود، با یک حرکت تند به پشت تنش هدایت کرد و دوسه پله‌ی آخر را تندتر حرکت کرد و در را باز کرد و خارج شد. سرش را به دو سوی خیابان چرخاند؛ از باران لطیفی که از شب پیش باریده بود، نسیم مطبوعی به‌جای‌مانده و نمی‌به تن کوچ‌ه نشست.

منتظر ایستاد که سامیار هم به او برسد. توی ذهن سامیار، بر خلاف تمام احساس‌های سرد نفس نسبت به او، پر بود از تشویش. گام‌های ناستوارش نشان از تردیدی بزرگ داشت. یا باید پای دلش را از این ماجرا می‌برید و جنگی پردردسر را از خودش و پدر و مادرش دور می‌کرد و یا اینکه پای دل می‌نشست و بالاخره نقشه‌هایی که از سال پیش هر شب قبل از خواب شبانه، رویایش شده بود را به خودش هدیه می‌داد.

ساک را به دست دیگرش داد و از در خارج شد. باز نگاه بی‌تابش چسبید به نفس که سرش پایین بود و به دنبال ترانه‌ای توی فایل موزیک گوشی‌اش مشغول جستجو بود. باید عجله می‌کرد. از شش سال پیش که برای تعطیلات تابستان آمد تهران، همیشه تعلل کردنش باعث شد این موجود شیرین پی به علاقه‌ی توی قلب او نبرد. از به‌یاد آوردن آن تابستان، لبخند کجی روی لبش نشست. آن سال نفس با آن معدل بالا، واحد عربی‌اش را افتاده بود و می‌گفت حتی اگر کل تابستان را هم عربی بخواند، توی مغزش جا نمی‌شود. آن سال به او چند تا از قواعد عربی را یاد داد و به جای گرفتن مزدی، قلبش را هم تقدیم او کرد و به شیراز

بازگشت. حالا فقط برای سالی چند دقیقه دیدن او این مسافت را می‌آمد. چقدر برای امسال نقشه توی سر داشت؛ ولی چه فایده که دیشب با ندانمکاری‌اش با نفس دست داد و پدرش را تحریک به آزار روحی نفس کرد. کاش حماقت نمی‌کرد و اول جواب نفس را می‌شنید، که اگر دل نفس با او بود، محال بود که اگر رسیدن به او مستلزم به جنگ جهانی سوم هم می‌شد، پا پس بکشد.

نفس اگر به نظر هر بیننده‌ای در آن لحظه موجودی بی‌تفاوت به نظر می‌رسید؛ ولی چه کسی جز خدا از دل او آگاه بود؟ دل غمگینش دریاچه‌ای از خون بود. اگر آن‌طور بود که آن‌شب باراد در لفافه قول هدایای باارزشی مثل خانه و ماشین را داد، محال محض بود که یک شب دیگر را در خانه‌ی خسرو سر کند. دایی‌ناصر هم برود ته جهنم، که هروقت از دست خسرو و مادرش آنجا پناه برد، دلش را بیشتر خون کرد و به زخم‌های تازه‌ی دست آن‌ها نمک پاشید.

سامیار سرش را کمی خم کرد و با صدای آهسته‌تری پرسید:
_ نفس بابت دیشب که از من ناراحت نشدی؟ به‌خدا قصد بدی نداشتی!
ذهن شلوغ نفس برای هرکسی جا داشت، غیر از تخم و ترکه‌ی خسرو. سری به‌سمت شانه‌اش تکان داد و گفت:
_ واسه چی؟

چقدر مصر بود ترانه‌ای را بیابد و... نمی‌یافت.
سامیار باید عجله می‌کرد؛ مثل اینکه نفس خلاصه ترانه‌ی مورد نظرش را پیدا کرده بود، که یکی از گوشی‌های هندزفری را توی گوش خود فرو کرد. با عجله گفت:
_ می‌شه با هم حرف بزنیم؟

وقتی نگاه معصوم نفس، به‌سمت صورت سبزه‌ی او برگشت، دیگر خبری از سبزی نبود و رنگ چهره‌اش ارغوانی شده بود، پر استرس و دانه‌های عرق روی شقیقه‌هایش می‌درخشید. چقدر سخت بود که بخواد حرف‌های دلش را بگوید؛ ولی باید می‌جنبید. دیشب از پدرش شنیده بود که امین خاطر خواه نفس است. حق می‌داد، به هرکسی حق می‌داد که با دیدن او عاشق شود. چه اشکالی داشت که امین زشت و کوتاه باشد، دل که این حرف‌ها سرش نمی‌شود! مگر خود او نیست که نباید با این دشمنی عمیق بین مادرش و ناهید اسمی از او بیاورد؛ ولی دلش که حرف سرش نمی‌شود!

لطفات هوا روی صورت نفس چرخیده بود و گونه‌های لطیف و گلبرگ‌گونه‌ی نفس چه زیبا و گلبهی‌رنگ شده بود. آهسته لب زد:
_ می‌تونم یه وقتی بهم بدی که حرف بزنم؟

قلیش به تیر مژگان سیاه نفس تیرباران شد. دست چپ نفس، به‌سمت سیم نازک هندزفری رفت و گوشی را از گوشش خارج کرد. منتظر، نگاه شفافش را به سامیار دوخت. پسری که زیادی شبیه خسرو بود، ولی

رفتارش کاملاً متفاوت بود. مهربانی را کاملاً از نگاهش می‌شد خواند. او می‌توانست از این قیافه، هم متنفر باشد و هم لبخند بزند و مهربانی‌اش را درک کند.

سامیار با نوک کفش چرم مشکی‌اش، روی سنگ‌فرش پیاده‌رو کوبید. هرگز فکر نمی‌کرد که این لحظه این‌قدر سخت باشد. ساک را باز به دست دیگرش داد و دستش را بالا آورد، ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و گفت:

– هنوز ساعت نه هم نشده.

نفس با تعجب نگاهش کرد. اصلاً چه اهمیتی داشت که ساعت چند باشد؟ اصلاً چه فرقی می‌کرد ساعت چند باشد و چه روزی از سال باشد؟ روز اول سال برای هرکسی که معنای شادی داشت، برای او جزء مزخرف‌ترین روزهای سال بود. سال‌ها بود که سامیار می‌آمد و او تمام روز را توی شوک بود؛ که چرا مادرش این‌قدر دلش می‌خواهد سامیار آنجا باشد و او نباشد!

دست سامیار به سمت موهای حالت‌دار و سیاه سرش رفت. از سرعت قدم‌هایش کاست و آهسته‌تر، با لحن شوخی گفت:

– من شیرازی‌ام و کمی تنبل، نمی‌تونم دو تا کار رو با هم انجام بدم، هم راه برم، هم صحبت کنم.

نفس با این حرف او خندید و به جدول کنار خیابان اشاره کرد و گفت:

– می‌خوای بشین.

نگاه سامیار متعجب به سمت جدول کش آمد و سپس به خیابان خلوت و خالی از جمعیت و فروشگاه‌های بسته چرخید. هیچ‌کس جز او و نفس در خیابان نبود. با کمال میل پذیرفت و لبه‌ی جدول نشست. نگاهش به نفس رفت که مقابل او ایستاده و باز توی صفحه‌ی گوشی‌اش غرق بود. گفت:

– تو هم بشین.

نفس بی‌آنکه به سامیار نگاه کند گفت:

– نه، مانتوم کثیف می‌شه. حالا که نشستی...

چشمش را از صفحه‌ی گوشی کند و تازه متوجه تغییر رنگ چهره‌ی سامیار شد. با تعجب پرسید:

– چی می‌خواستی بگی؟

سامیار کلافه از جا برخاست، صحبت پایین به بالا، آن‌هم در این مورد اصلاً خوشایندش نبود. در یک لحظه تصمیمش را گرفت و گفت:

– نفس... من آدم خوش صحبتی نیستم، اصلاً نمی‌تونم خوب صحبت کنم. اهل حاشیه رفتن هم نیستم، می‌خوام درکم کنی. خیلی

هم واسه‌م گفتنش سخت‌ه و منم تا تو رو به خونه‌ی عمه نجمه برسونم فقط وقت دارم!

مکثی کرد تا تاثیر گفته‌هایش را در چهره‌ی نفس ببیند؛ ولی هیچ حسی نبود و اگر بود، لااقل او نمی‌توانست چیزی بخواند. به‌ناچار گفت: *نفس من عاشقتم! با من ازدواج می‌کنی؟*

انتظار هر عکس‌العملی را داشت، غیر از اینکه نفس این‌جور پقی بزند زیر خنده و ریشه برود. دو خط ریز خنده‌ی کنار لب سامیار، با صدای خنده‌ی نفس، عمیق و عمیق‌تر می‌شد. نگاهش پر از نور امید بود و با تعجبی مفرط به صورت گلگون نفس نگاه می‌کرد. کاش حتی اگر جواب منفی می‌داد، طوری بود که او سر در بیاورد. هیچ چیز نفهمید و فقط دختر زیبایی رویایش خندید و خندید و خندید و سپس رفت؛ حتی ساک کوچک قرمز را هم فراموش کرد که ببرد. این خنده را به هیچ چیز نمی‌توانست تعبیر کند، ذوق یک پیوند و یا تمسخر عاشقی او!

نفس رفته بود و او همچنان همان‌جا ایستاده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا جوابی از او نگرفته. مثل احمق‌ها ایستاد که نفس بخندد و بخندد و بخندد و برود. باید چیزی می‌فهمید؛ ولی نگاه این دختر هرگز بار هیچ علامتی را به‌دوش نمی‌کشید که این بار دوم باشد. چرا نمی‌توانست هم‌زمان که چیزی را در مغزش حل‌جی می‌کند، قدم هم بزند؟ «گفت شیرازی‌ست» مردم شهرهای دیگر چه می‌کنند؟ می‌توانند در برابر این‌جور جواب بی‌جوابی بدون دست دختر مورد علاقه‌شان را بگیرند و همه‌ی احساسات قلب یک‌مشتی‌شان را صادقانه بازگو کنند؟

|||

از وقتی که نفس از راه رسیده بود؛ خودش را توی انباری زیرزمین پنهان کرده بود و بهت‌زده به اتفاقات چند ساعت پیش فکر می‌کرد. سامیار ایستاد و نسیم بسیار ملایمی، موهای حالت‌دارش را کج‌ومعوج کرد. موهای بدون ژلش رقصید، روی پیشانی‌اش چند قطره عرق راه گرفت و فرو ریخت، ابروانش بازی کرد و توی چشمانش نوری درخشید و رقصید و او گفت عاشق است.

باز هم خنده‌اش گرفت. سامیار و او در کنار هم و عموخسرو سوار تانک که او را زیر بگیرد و لهش کند. سامیار از چه دم می‌زد؟ دست او برای تبریک سال نو، باعث شد تمام شب را توی رختخواب رنج بکشد. باز خندید. این خنده از کجا می‌آمد؟ شاید یک‌جور گریه‌ی جهش‌یافته بود که موقع ناراحتی و غم زیاد به سراغش می‌آمد. این خنده‌ی دردناک نمی‌توانست جواب درستی برای سامیار باشد.

راستی مامان‌نجمه راست می‌گفت «این مردها فقط سیبل دارن و قد کشیدن؛ وگرنه که همه‌شون همون پسر بچه‌های نخس پنج ساله‌ن.» اگر سامیار بچه نبود، باید می‌فهمید که این درخواست احمقانه‌ترین درخواست تاریخ است.

اصلاً از مردی شبیه عمو خسرو، توی زندگی‌اش متنفر بود. تمام کودکی و نوجوانی‌اش با کابوسی شبانه‌روزی از این چهره بود. ترجیح می‌داد با امین ازدواج کند. کمترین آپشنش این بود که شبیه زن عمو فخری بود. همین که شبیه کابوس‌هایش، یعنی خسرو نبود، باز جای امیدواری داشت. از این فکر باز خنده‌اش گرفت.

گوشی میان هر دو دستش عرق کرده بود. باز باراد برایش پیام عصر بخیر فرستاده بود. چقدر دلش خوش بود! خوش به حالش! زود انگشتش روی صفحه‌ی گوشی چرخید و از صفحه‌ی تلگرام خارج شد و به دنبال آهنگی که صبح سامیار گذاشت گوش کند، گشت. دایی ناصر یک بند داشت غرو لند می‌کرد که بوی لاک می‌آید و او سردرد و حالت تهوع گرفته. بدون بلند کردن سرش، چشمانش را حرکتی داد و به دایی ناصر نگاه کرد. توی دلش گفت «آخه بوی لاک سردرد می‌آره یا بوی اون ات‌و‌آشغالایی که صبح تا شب ده بار دودشون می‌کنی!»

به خاطر نوع تلخ نگاه کردنش، دایی ناصر در قندان برنزی را به سمتش پرتاب کرد. در قندان میان راه نرسیده متوقف شد و در جا چند دور، دور خودش چرخید.

از جا برخاست و بی تفاوت به غرغره‌های دایی که او را بی‌غیرت خطاب می‌کرد، ناخن‌های لاک‌زده‌اش را مقابل نگاهش گرفت. هر وقت لاک می‌زد، یاد فرانک می‌افتاد که تا با هم تنها می‌شدند، ناخن‌هایش را برایش دیزاین می‌کرد.

به سمت اتاق مامان‌نجمه رفت. باید به فرانک خبر می‌داد که فردا برنامه‌ای نداشته باشد، چون تصمیم داشت که برای عید دیدنی به منزل آن‌ها برود. اگر مامانش یا دایی ناصر می‌فهمیدند که او هر سال عید به منزل زנדایی سودابه می‌رود، تکه بزرگ‌هایش گوشش خواهد بود؛ ولی هر سال با اجازه‌ی مامان‌نجمه یک شب هم مهمان فرانک و فروزان می‌شد. امسال که خبری از فروزان نبود. «آخی طفلی» توی دلش به فروزان گفت که ازدواج کرده بود. این مامان و دایی این همه بی‌منطقی‌شان را از کی به ارث برده بودند؟ مثلاً مگر مشکل از زندایی بود که طلاق گرفت؟ سگ هم با این دایی ناصر سلوکش نمی‌شود. آدم باید پیش خودش یک انصافی داشته باشد. او هر سال یک شب مهمان فرانک بود، همیشه با او مثل بچه‌های خودش رفتار کرده بودند. آقای بابایی به او عیدی می‌داد و مادر زندایی از قدیم حرف می‌زد و کلی با شوخ‌طبعی‌اش آن‌ها را می‌خندانند.

گوشی را از جیب کوله‌اش درآورد. باز یک عالمه پیام از سامیار داشت. این احمق پیش خودش چه فکر کرده بود؟ باز مثل بعدازظهر، بدون خواندن حتی یک پیام، بی‌تفاوت به علاقه‌ی او، اینترنت گوشی‌اش

را فعال کرد. بیشتر از سی پیام از طریق تلگرام فرستاده بود. با احتیاط که لاک خشک نشده‌اش پاک نشود، صفحه را بالاتر برد. باز باراد پیام شب‌به‌خیر برایش فرستاده بود. همه‌ی دنیا در یک لحظه فراموشش شد و چهره‌ی باران خورده‌ی باراد مقابل نگاهش نشست. چشمش به مامان‌نجمه که روی سجاده نشسته بود و با تسبیح رنگارنگش مشغول گفتن ذکر بود، افتاد. حالا که حواسش به او نبود، مقابل آینه ایستاد و به خودش نوبی آینه نگاه کرد. مامان‌نجمه راست می‌گفت، باراد اصلاً شبیه او نبود؛ ولی هرکس هرچه دلش می‌خواست بگوید، با دیدن باراد و فرستادن پیام‌های او خوشحال می‌شد. غصه‌های این زندگی تلخ فراموشش می‌شد. عصر به‌خیر و صبح به‌خیر گفتنش، اگر هم، چیزی به‌خیر نمی‌گذشت ولی توی دلش شادی خیری می‌درخشید.

به آقای بابایی سلام و تبریک سال نو گفت و با لبخند او، گل لبخند نفس هم شکفت. آقای بابایی مهربان، حال همه را جویا شد و با دست، تعارف به داخل شدنش کرد و هم‌زمان صدایش را بالا برد و رو به پنجره‌های باز طبقه‌ی بالا گفت:

— فرانک، بابا، بیا ببین کی اومده! دسته‌گل اومده، نفس خانم اومده. با این جملات گل لبخند را هر لحظه روی لبش شکوفاتر می‌کرد. توی دلش رو به خدا گفت:

— خداجون چیزی ازت کم می‌شد این آقای بابایی، پدر بزرگ من می‌شد! خوش به حال فرانک و فروزان!

حیاط کوچک خانه‌شان پر از گلدان‌های گل بود. حتی با سلیقه‌ی خوب آقای بابایی، نردبان‌هایی کنار دیوار گذاشته شده بود که روی همه‌ی پله‌ها دوسه تایی گلدان بود. حتی می‌شد تصور کنی که در روزهای آلوده‌ی تهران، این حیاط چقدر پر می‌شود از اکسیژن. فقط یک جای خالی کنار دیوار وجود داشت که جای پارک موتور آقای بابایی بود. نگاه نفس محو گلدان‌های خوش‌عطر و خوش‌منظره‌ی حیاط بود، که صدایی تق‌تق پاهای فرانک از پله‌های آهنی طبقه‌ی بالا، باعث شد سرش به‌سمت او بچرخد. هم‌زمان هر دو از دیدن هم با شیطننت دخترانه‌شان جیغ کشیدند و سپس خندیدند. به دقیقه نکشیده همدیگر را در آغوش می‌فشرده و می‌خندیدند و صدای خنده‌شان لب‌های آقای بابایی را هم کش آورده بود.

با دیدن سودابه روی پله‌ها، با صدای رسایی «سلام زنادایی» گفت که به جای جواب سلام، سودابه درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد با خنده گفت:

— زنادایی و کوفت! چند بار بگم من زنادایی نیستم!
و پشت‌بندش با صدا خندید و نفس را در آغوش گرفت. صورتش را بوسید و تبریک سال نو گفت و درحالی‌که دستش را میان دست

می‌فشرده او را به سمت خانه‌ی پدر و مادرش که طبقه‌ی پایین بود کشید. حال مامان‌نجمه را جویا شد، زن‌دایی سودابه اول حال مامان‌نجمه را می‌پرسید و چند دقیقه بعد حال دایی‌ناصر را؛ ولی هیچ‌وقت حال ناهید را نمی‌پرسید.

درحالی‌که او را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد، با صدای بلندتری، رو به مادرش که معلوم نبود کجاست گفت:

– مامان، بیا ببین نفس‌کوچولوت اومده.

نفس با صدای آرام‌تری گفت:

– زن‌دایی، بزرگ...

هنوز حرفش تکمیل نشده بود که باز سودابه یادآوری کرد که زن‌دایی‌اش نیست و آهسته طوری که حتی فرانک، که چند قدمی عقب‌تر کنار پدر بزرگش راه می‌آمد، نشنود گفت:

– جدی‌جدی دیگه نکو، بعداً می‌گم چرا!

مامان سیمین، مادر سودابه، از در توالیت خارج شد. حوله‌ی دست را محکم روی دستانش می‌کشید که نم دستانش را بگیرد. با دیدن نفس بهبه و چهچه قرایی کرد و آغوش چاق و گوشتی‌اش را برای او باز کرد. پیشانی‌اش را بوسید و حال دوست قدیمش نجمه را پرسید. دایی‌ناصر نگذاشت؛ وگرنه که خانواده‌ی ماهی بودند، خانواده‌ی بابایی. همین زن‌دایی سودابه پوستش کنده شد و دست آخر فقط به خاطر توهمات دایی طلاق گرفت که کم‌کم به او تهمت بی‌بندوباری می‌زد و کتک نصیبتش می‌شد!

بوی خوش باقالی‌پلو و ماهیچه هوش از سر می‌پرد. مخصوصاً نفس که صبحانه را با دو شیرینی و یک فنجان چایی هم آورده بود که تا دایی بیدار نشده، از خانه جیم بزند.

مامان سیمین توی آشپزخانه و آقای بابایی و سودابه، توی هال در حال رفت‌وآمد مشکوک بودند. فرانک به نفس اشاره کرد، که با هم به طبقه‌ی بالا بروند. نفس زود دست‌پیش‌برد و کوله‌اش را که کنار مبل بود برداشت و سرپا شد. به در پذیرایی که رسیدند، فرانک رو به مادرش گفت:

– مامان موقع نهار من و نفس رو صدا بزن. می‌خوام ناخنانش رو درست کنم.

و زن‌دایی به علامت باشه سرش را تاب داد. دخترها به سرعت به سمت دو اتاق طبقه‌ی بالا، که از چند سال پیش که سودابه به آنجا بازگشت، ساخته شده بود، حرکت کردند.

هر دو دستش را روی میز چوبی جلو مبلی گذاشته بود و فرانک با نوک تیز لاک سبز فسفری رنگی، بته‌جقه نقش می‌زد. از روزی که توی آرایشگاه «مادام» مشغول به‌کار شده بود، آمار همه را داشت و همیشه یک دنیا خبر داشت؛ ولی امروز انگار حالش زیاد هم روبه‌راه

نبود و حرفی برای گفتن نداشت. غرق در خیالات خودش فقط داشت نقش می‌زد. نفس نگاهی به چهره‌ی متفکر فرانک انداخت و گفت:
_ از فروزان چه خبر؟

فرانک آهی بیرون دمید و سری تاب داد و گفت:
_ آخه دختر یه معتاد مفنگی رو کی می‌بره؟ یکی که وضعیتش از اونا هم بدتره! نفس نمی‌دونی چقد بدهکاره پیام! به فروزان خل گفتم از چاله درنیا برو تو چاه، حرف سرش نرفت که! طفلک تا شده زیر این همه بدهکاری! بابا بزرگم هم خونه رو گذاشته واسه فروش، تا کمی کمکشون کنه.

نفس با تعجب پرسید:
_ پس بقیه چی؟ خونه رو بده واسه بدهی پیام... خودش آخر عمری الا خون والا خون بشه که چی؟
این بار سر فرانک کاملاً رو به نفس بالا آمده بود. سری متأسف تاب داد و گفت:

_ یه چیزی بگم، به کسی نمی‌گی؟
_ نه به خدا، اصلاً مگه من جز تو کسی رو دارم که بهش حرف بزنم؟

فرانک من و منی کرد و گفت:
_ می‌دونم، به کسی نمی‌گی، منظورم اینه که به مامان نجمه هم نگو.
_ باشه، خیالت راحت، به هیچ‌کس نمی‌گم.
_ امروز واسه مامانم خواستگار می‌اد. نری پیش مامان نجمه بگی، به گوش بابام برسونه!
«هووومی» از ته دل گفت و با همان بهت ادامه داد:
_ خلاصه که چی؟ بالاخره مامانت که ازدواج کنه، بابات هم می‌فهمه!

آه عمیقی که از سینه بیرون راند، باعث شد نفس بپرسد:
_ ناراحتی که مامانت ازدواج می‌کنه؟
_ نه، اگه مامانم با هر کس دیگه‌ای ازدواج می‌کرد ناراحت نمی‌شدم. مامانم حقش نیست، کم از دست بابام سختی نکشید که حالا به‌خاطر بدهی پیام می‌خواد با صاحب‌کار بابا بزرگم ازدواج کنه.

نفس متعجب نفسش را تو کشید و گفت:
_ واقعا؟! فقط به‌خاطر بدهی پیام؟ مگه خودش پدر و مادر نداره؟
اونا برن خودش رو بیچاره کنن. چرا شما کمر بستید که خودتون رو نابود کنین!

فرانک سری تاب داد و گفت:
_ فروزان بارداره!
نفس نکذاشت تا بقیه‌ی حرف‌هایش را بزند، با ذوق هر دو چشمش را گشاد کرد و گفت:

_ الهی، خدا جون چقدر دلم به بچه کوچولو می‌خواست... ای جانم!
فرانک لب‌هایش را به هم فشرد. با حالتی عاقل‌اندرسویه به نفس نگاه کرد و گفت:

_ حالت خوب نیست! می‌گم زیر بار قرض و بدهی هر دو تا بشون زابیدن. این قدر بدهکارن، که بابابزرگم داره خون‌زندگیش رو آتیش می‌زنه!

صدایش را نازک کرد و درحالی‌که ادای صدای نفس را درمی‌آورد گفت:

_ ای جان، دلم بچه کوچولو می‌خواست! مامانم داره خودش رو فدای ما می‌کنه!

بعد چشمان به نم نشسته‌اش را به چشمان رنگی نفس دوخت و گفت:
_ باز بدبختی، باز بیچارگی، به‌خدا نفس از هیجده‌سالگیم دارم مثل خر کار می‌کنم که آگه دستش رو نمی‌گیرم، لاف‌اش پاشم نگیرم. این فروزان احمق رو پارسال گفتم فعلاً از دواج نکن. گو گوش شنوا، خانم عاشق شده بود! اون همه پول جهیزیه انداخت رو دوش مامان و بابابزرگ و... خودم رو نمی‌گم، من به جهنم! آخه یه آدم نباید به عواقب کارش فکر کنه؟ احمقا اون عروسی رو پارسال بدون پول و با چک گرفتن. صد بار مامان سیمین گفت هرکی اندازه‌ی گلیم پاشو دراز می‌کنه؛ ولی خانوم با خواهرشوهر مغزخودیش کل گذاشته بود. آخرش تاوانش رو ما باید بدیم، که خانوم با همین خجسته‌بازیش حامله شده. اون شوهرش هم خل‌مشنگ تشریف داره. به هیچ کار خانوم نه نمی‌گه. بابا مرد باید به جنم مردونه‌ای داشته باشه یا نه؟ هرچی که فروزان می‌گه، می‌گه فروزان گناه داره! یه چند وقتی از دست طلبکاراشون مونده بودند اینجا، باور می‌کنی نفس، واسه فروزان چه جشن تولدی گرفت؟ می‌دونی واسه این کاراشه می‌گم خل‌مشنگه، درکی از شرایطش نداره. پنجاه میلیون بدهکاره، یه گردنبند جواهر سه میلیونی...

انگشت شستش را روی وسط بند اول انگشت اشاره‌اش گرفت تا کوچکی گردنبند را به نفس نشان دهد و ادامه داد:

_ خریده! بابا توی این شرایط مو به ریسمان مده، خودتون که می‌دونین چقدر بدهکارین. چهار روز بعد یکی از طلبکاراشون اینجا رو پیدا کرد و فروزان با عشق زیاد رفت گردنبند رو نصف قیمت فروخت و کمی از بدهی طرف رو داد، تا بالاخره یارو از دم در که بست نشسته بود، پا شد رفت. حالا هم من به مامان می‌گم این اشتباه رو نکنه. فروزان و پیام خودشون به فکر خودشون نیستن، اون وقت اون داره خودش رو بیچاره می‌کنه، واسه کی؟

نفس آه پردردی کشید و سری تاب داد و گفت:

_ خوش‌به‌حالتون که مامانتون این قدر به فکر شماست. مامان من فقط فکر شوهرجوتشه و اصلاً اندازه‌ی یه ارزن واسه‌ش مهم نیست که

چه بلایی سرم بیاد! فرانک امین یادت می‌آد؟
فرانک به علامت تفکر چشمانش را باریک کرد و سری به علامت
منفی تاب داد و گفت:
_ نه، اون دیگه کیه؟

_ برادرزاده‌ی خسرو! فرانک، اون پسر چشم آبییه بود، اون که
کله‌ش گنده‌ست، به تنش نمی‌آد، اووووممم... فرانک یه بار تو حیاط
مامان‌نجمه فرستادیمش بالای درخت و نردبون رو برداشتیم، افتاد تو
حوض! اووووممم... فرانک یادته باباکاظم مرده بود، مردم رفته بودن
بهشت‌زهره...!

فرانک که تازه به‌یاد آورده بود، با جیغ بلندی شروع به خندیدن
کرد و درحالی‌که دستش را روی شکمش گرفته بود گفت:
_ ای وای، یادش بخیر! یادت می‌آد چقدر دمپایی انداختیم که بخوره
بهش! سرش بیشتر از ده تا بخیه خورد! وای یادش بخیر چقدر مامانم
کتکمون زد. بعدش مامانش ما رو زد. شیم بابام من رو زد. تو رو گیر
نیاوردن. مامان‌نجمه همیشه فرق می‌داشت بین ما، تو رو قایم کرد، من
تکی کتک خوردم.

بعد روی زمین دراز کشید و قهقهه‌زنان گفت:
_ اه کله‌کنده خیلی نجسب بود. واسه هیچی تو کل عمرم این‌قدر کتک
نخوردم. فرداش هم خسرو گوشامون رو پیچوند. نامرد همچین گوشمون
رو کشید که پشت گوشامون زخم شد! من از اون موقع دیگه هیچ‌کس
رو نزدم. چنان تنبیهی شدم...!

بعد تنش را از روی زمین بلند کرد و گفت:

_ خب، بچه تخسه چه‌کار کرده؟

_ اومده خواستگاریم!

فرانک مثل بمب ترکید و از خنده صدا داد. میان خنده،
بریده‌بریده گفت:

_ نفس... اسمت رو تو گینس ثبت کن واسه پایین‌ترین شانس توی
یک زندگی! وای نفس فکرش رو کن، اون روزی که داشتیم
می‌کشتیمش، حق داشتیم!

نفس سری به تاسف تاب داد و با نگاه، به لاک روی ناخنش اشاره
کرد و گفت:

_ بیا اینا رو جفت‌وجور کن بی‌مزه! خنده‌دار نیست که، گریه داره!
خسرو بند کرده که باید قبولش کنی. فرانک فکر کن چی می‌گه، می‌گه
همه آرزو دارن همچین کسی بره خواستگاری دخترشون!

_ این بدخواهی خسرو واسه تو هنوز میرهن نیستا! اون می‌خواد که
بری، حالا جهنم که مقصد باشه، مهم نیست!

صدای سودابه توی اتاق پیچید:

_ کی دلش می‌خواد نفس من بره جهنم، خودش بره ته جهنم!

سر نفس به سمت صورت او بالا کشیده شد و با لبخندی ملیح و زیبا گفت:

– شنیدم می‌خوای عروس شی!
سودابه دماغش را چین داد و گفت:
– می‌خوام عروس یه بیلیدار بشم، تا چشای دابیت درآد!
نفس پوزخندی زد و گفت:
– به فکر درآوردن چشمای دابی من نباش. آدم معتاد مفنگی رو خدا زده پس کلهش، چشاش همین جوری هم درآمده، فقط به فکر خوشبختی خودت باش. اون معتاد خیلی وقت پیش پوزهش به خاک مالیده شده.
سودابه درحالی که روی مبل‌های کوتاه پشت سر نفس می‌نشست، با لبخند پروپیمانی گفت:
– ای جان، نفس من بزرگ شده. از این حرف‌های بزرگونه می‌زنه. ای جان، دورت بگردم.
و دستش را از پشت تن نفس، روی موهایش که با کلیپس از بالای سرش بسته بود و روی کمرش ریخته بود کشید و گفت:
– ناصر چه کار می‌کنه؟
– کار خاصی نمی‌کنه، همون کارای سابق رو انجام می‌ده، مفنگی‌تر شده که بهتر نشده!
سودابه با بازدمی عمیق گفت:
– خودش کرد، طاقت من زیاد بود. من از ترس چون بچه‌هام بود که فرار کردم. خب بگو ببینم کی می‌خواد تو بری جهنم؟
– کی می‌خواد جز خسرو و مامانم!
با بازدم پرتاسف سودابه، نگاه نفس به چهره‌ی او دوخته شد و گفت:
– ناهید هیچ وقت نگاهش به تو، نگاه مادر به فرزند نشد. تو واسه‌ش دختر علیرضایی، که اومد و اون رو از خسرو گرفت و برد. حالا خداوکیلی علیرضا و خسرو هیچ‌جوره قابل مقایسه نبودن.
نفس با ذوق تنش را به سمت سودابه چرخاند و گفت:
– زن‌دایی، بابای من چه شکلی بود؟
سودابه با مهربانی خندید و گفت:
– اولاً زن‌دایی و زهرمار! مگه نگفتم به من نگو زن‌دایی؟ امشب شوهر ایندم می‌خواد من رو ببینه، نیای پیشش بگی زن‌دایی، منصرفش کنی! به جون فرانک و خودت، پیش اونا همچین حرفی بزنی گوشتات رو می‌کنم. می‌خوای بگی، از همین الان پاشو جمع کن برو خونه‌تون، والا بعد یه عمری یکی خر شده می‌خواد من رو بگیره... بعدش، بابات شبیه هیچ‌کی نبود!
نفس لبخندی پرشیطنت زد و پرسید:
– یعنی چی که شبیه هیچ‌کی نبود؟
– یعنی شبیه مردای دوروبر ما نبود، چشماش مثل خودت تیل‌های

بود؛ ولی چون مرد بود مثل تو به چشم نمی‌آومد. قدت هم به اون نبرده. اون بلندبالا و چهارشونه بود، تو به مامانت رفتی که متوسطه. قد بابات خوب بلند بود!

نفس خیز برداشت و از جیب کوله‌اش، موبایلش را درآورد و توی صفحه‌ی تلگرامش، عکس باراد را آورد. باز هم برایش پیام گذاشته بود. بدون اینکه پیام را باز کند، عکس پروفایلش را باز کرد و مقابل نگاه سودابه گرفت و گفت:

– این شبیه بابای من نیست؟
سودابه نگاهش را با دقت به عکس روی صفحه‌ی موبایل دوخت و گفت:

– اینکه جز دماغ و دهنش، چیزی معلوم نیست.
دست فرانک جلو آمد و موبایل را از دست مادرش درآورد و نگاه کرد و گفت:

– بهبه این کیه دیگه؟ ای‌ول، نفس و این حرفا!
نفس صورتش را به سمت سودابه گرفت و گفت:
– پسر عموبهزادمه، اسمش باراده. می‌گه اومده که گذشته رو جبران کنه!

سودابه تک‌ابرویی بالا داد و لب‌هایش را بالا گرفت. طوری که گوشه‌های لبش اویزان شد و با حظ گفت:

– نفس دست‌دست نکنی، هرچی که می‌خوان بدن بگیر! نکنه غدبازی دربیاری و بگی نه، بعد این همه سال نمی‌خوام! اون سال‌ها مامانت بلاهایی سر اونا درنیاورد که دل خوش واسه‌شون بذاره، که بخوان کاری هم واسه تو بکنن.

نفس کامل گوش شده بود، تا حرف‌هایی که هرگز تا به این روز از دهان هیچ‌کس، حتی سودابه نشنیده بود، بشنود.

– اون سال‌ها که بابات عاشق ناهید شده بود، همه حسرت یه همچین خواستگاری رو داشتن. نگاه به الانش نکن که من و ناهید حتی یک کلمه حرف مشترک نداریم، با هم دوست جون‌جونی بودیم. فکر و ذکر ناهید خسرو بود. من نمی‌گم همه‌ش تقصیر ناهید بود! ناهید همه‌ی قول و قرارش رو با خسرو گذاشته بود، که علیرضا پیداش شد و مامان‌نجمه یه لنگه پا وایساد و اون رو عروس علیرضا کرد؛ ولی ناهید هیچ‌وقت دل به اون خداییامرز نداد که نداد! آخرش علیرضا هم بریده بود. من حرفم سر مشکل ناهید با خانواده‌ی اون خداییامرز بود. نه می‌ساخت، نه تحمل یه نصیحت از جانب اونا رو داشت، که دلشون واسه اون همه علاقه‌ی علیرضا نسبت به مادرت، می‌سوخت.

نفس میان حرفش گفت:

– اونا فامیلی پدرم رو به من ندادن.
– کی گفته؟ من عروس اون خونه بودم. می‌دیدم چهلم شوهرش

در نیومده بود، همه جا پر بود که خسرو از اش خواستگاری کرده! من که جرات حرف زدن نداشتم، مامان نجمه هم از من بدتر! زیون ناهید عقب رو می‌سوزوند، چه برسه به ما. تو چند روز بود که به دنیا اومده بودی. افسانه، زن خسرو، رفته بود دم در خونه‌ی بهزادخان که به داد من برسید، عروستون داره زندگیم رو از هم می‌پاشونه. انصافا عموت اومد تا با ناهید صحبت کنه. خب هرچی بود، اونا ناهید رو عروس خودشون می‌دونستن و نسبت بهش غیرت داشتن. با مادرت رفتن تو اتاق و صحبت کردن. مثل اینکه عموت گفته بود آگه می‌خواد ازدواج کنه، با اون ازدواج کنه و جای دیگه نره، تا بچه‌ی علیرضا زیر پروبال خودشون باشه. ناهید هم این قدر بد جوابش رو داد، که عموت اومد بیرون، ناهید را سپرد به مامان نجمه و گفت که نه ما از اونا اسمی ببریم، نه اونا از ما. ناهید خواست واسه ت اسم بذاره، مامان نجمه با کلی عروجز که علیرضا اسمت رو نفس گذاشته بود، راضیش کرد که اسمت نفس شه؛ ولی سر اسم فامیلت، مامان نجمه سرخود رفت از اونا تقاضا کنه که اسم فامیلت را بهاری بگیره، که این دفعه اونا لج کردن و ندادن. نبین مامانت حالا خیلی خوب و بهروز شده. کی تو این دوره نمونه بچه تو خونه میزاد؟ با مامان نجمه لج کرد و بیمارستان نرفت. تا پای مرگ رفت و یک عالم درد کشید و تو رو تو خونه زایید. خدا می‌دونه چی تو سرش بود؛ ولی من می‌گم می‌خواست کارت بیمارستان نداشته باشه، تو رو به اسم خسرو بگیره. همه‌ی مراسم علیرضا، خسرو از شادی بال‌بال می‌زد. مردم که خر نبودن، به قول مامان نجمه، ناهید تا بن استخواناشون رو می‌سوزوند. چهار ماه مامان نجمه زار زد و از ناهید هیچ معجزه‌ای نگرفت. یه شب پاشد و با خسرو رفت، تو رو هم نبرد؛ ولی مامان نجمه یه روز تو رو برده بود جلوی مغازه‌ی خسرو و گفته بود یه پیت نفت می‌ریزه روی خودش و بچه، آگه ناهید بچش را نگه نداره. باباکاظم تا بمیره، با ناهید حرف نزد. آخه به قول باباکاظم، خدایش علیرضا کجا و خسرو کجا! خسرو نوکر پدرت هم نمی‌شد. پنج سال ناهید باهش جنگید، طفلک علیرضا آخرش دیگه ول کرده بود همه‌چی رو، حتی اون موقع‌ها چند باری هم ناصر دیده بود که هرز می‌پره. نفس بدت نیاد، من به فرانک هم می‌گم که مامان نجمه خیلی بی‌بهره بچه بزرگ کرده. آخه مگه می‌شه زن به اون خوبی، دو تا وارث این قدر بد! اون از ناصر، اونم از ناهید! نفس متفکرانه به سودابه چشم دوخته بود، که فرانک دستش را به سمت خودش کشید، تا دیزاین روی ناخن‌هایش را تکمیل کند. درحالی‌که روی صحبتش با سودابه بود گفت:

این حرفا رو مامان نجمه هم تا حالا نزده بود. اونا طوری به من می‌گفتن، که من فکر می‌کردم خانواده‌ی پدرم خیلی بد بودن. سودابه در جواب گفت:

هرکی جای مامان نجمه بود، همین حرفایی رو که شنیدی می‌زد. ناهید این قدر بیچاره رو با حرفاش گزیده، که جرأت نداره حرفی مخالف میل اون بزنه. بعدش یه سری حرفای اونا رو هم تو نشنیدی. وقتی به اون زودی مادرت ازدواج کرد، اونا هم حرفای بی‌ربط به مادرت و تو گفتن. خودت هم می‌دونی من اصلاً رابطه‌ی خوبی با مادرت ندارم؛ ولی دلیل نمی‌شه بخوام بهت دروغ بگم. چون ناهید زیادی قهر می‌کرد و خونه‌ی پدرش می‌موند و یا اینکه خبر بارداریش وقتی پیچید که باز واسه قهر، اونم قهر طلاق اومده بود خونه‌ی پدرش. اونا هم وقتی ناهید با خسرو رفت، کلا از ریشه زدن و گفتن این بچه از اول هم مال علیرضا نبوده، که بخوان فامیلی اون رو بهش بدن.

این جمله‌ی آخر باعث شد چیزی درون نفس فرو بریزد. یک حس تلخ، زبانش را گس کرد. پس آن متلک‌هایی که دم‌به‌دقیقه خسرو بارش می‌کرد... نه نمی‌شد! چرا توی دلش این قدر چرک شد؟ سعی کرد خودش دلش را تسلا دهد.

«نه! عموخسرو پدر خوبی‌ه واسه بچه‌های خودش. من نمی‌تونم دختر واقعی خسرو...»

از فکر کردن به این موضوع هم چندشش می‌شد!

«نه من دختر علیرضام... که اگر نبودم، چرا باید عموبهزاد باراد رو بفرسته دنبالم واسه اعلام ندامت!»

دستش را از زیر دست فرانک عقب کشید و هر دو دستش را کلافه روی صورتش گذاشت و به سودابه گفت:

«... نگیں تورو خدا، دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم. فرانک زود تمومش کن، فشارم افتاد از بس طولش دادی.»

اشتهایش کاملاً کور شده بود. چند بار مامان سیمین تعارفش کرد که چیزی بخورد؛ ولی اشتهای کمش کور بود و یک بغض درشت گلوگیر توی گلویش بود. اینکه نفس می‌دانست از روز اول مادرش خواهانش نبوده، چیزی جدیدی نبود؛ ولی چیزی که امروز شنید، که ناهید حتی روزی که رفته بود، او را با خودش نبرده و فقط از ترس خودسوزی مادرش بوده که از او نگهداری کرده، بغضش را به بلوغ می‌رساند.

آقای بابایی دستش را روی کتف نفس گذاشت و نگاه پر بغض نفس به سمت صورت او برگشت. با مهربانی خندید و گفت:

«بخور باباجان، این سیمین خانوم ما کم پیش می‌آد از این غذاهای خوشمزه بپزه... همه‌ش رژیمی می‌پزه، بخور تا بعداً پشیمون نشی.»

فرانک کاسه‌ی ترشی هفته‌ببجار را که رنگش تغییر کرده بود، جلوی نفس کشید و گفت:

_ به قیافه‌ش نگاه نکن که رنگش زشت شده. خیلی خوشمز هست.
قاشق نفس باز زیر پلوی چرب و چیلی فرو رفت. با ایرو آمدن
سودابه رو به جمع، که زیاد او را زیر نظر بگیرند و بگذارند که
هرطور میلش است رفتار کند، از زیر بار این همه تعارف نجات پیدا
کرد.

هنوز سفره‌ی نهار روی زمین بود، که نفس گفت می‌خواهد برگردد.
باید به جایی می‌رفت که تنها باشد. دلش پر بود، پر از درد. دلش خلوت
می‌خواست و یک دل سیر گریه. سودابه از جا برخاست و دستش را
گرفت. اینکه او قادر بود نفس را زیاد درک کند، حس خوبی داشت.
نفس توی دلش فکر می‌کرد، این هم آخرین بار است که سودابه او را
درک می‌کند. او هم از دواج کند، مثل ناهید فقط به شوهرجانش فکر
خواهد کرد. درحالی‌که سودابه او را به سمت در خروجی هال می‌کشید،
از مامان سیمین تشکر کرد و پشت‌بندش گفت:

_ سال خوبی داشته باشین.
سودابه میان حرفش رفت و گفت:

_ بشین سرجات، امشب باید اینجا بمونی. کار داریم، عروسیه!
و باعث یک لبخند نیم‌بند روی لب نفس شد. او را با خودش به
طبقه‌ی بالا برد. همین که پایش را به اتاق طبقه‌ی بالا رسید، اشکش
بی اختیار از پلکش دررفت. با پشت انگشت‌های دستش، اشکش را زود
مخفی کرد و با تکان دادن سرش خواست این همه افکار بد را از سرش
به‌در کند. سودابه از بازوهای هر دو دستش گرفت و او را عقب‌عقب
به سمت مبل هدایت کرد و خودش هم مقابلش با زانو روی زمین نشست
و گفت:

_ ببین نفس، هرکی هرچی می‌خواد بگه، تو دختر علیرضایی!
چشمای اون تو صورت توئه و این بهترین گواهی. بعدش من نباید اون
حرفا رو می‌زدم، به‌خدا نمی‌خوام فکر کنی که خواستم حتی به زره دلت
رو از مادرت چرک کنم. به‌جون خودت و فرانک و فروزان قصدم
این نبود، فقط می‌خواستم مجابت کنم که به وقت رو حساب حرفای
قدیمی نخوای محبت خانواده‌ی پدریت رو قبول نکنی. اصلاً اینکه بعد
این همه سال او مدن یعنی چی؟ یعنی اونا هم می‌دونن که تو پاکی عزیزم.
بعدشم، اشکات رو پاک کن، باید امشب اینجا باشی. مگه چند بار آدم
می‌تونه خواستگار خیلی پولدار از نزدیک ببینه؟ ها؟
و با صدا خندید. لب‌های نفس هم آهسته کش آمد.

تا بعد از شام، فرانک و سودابه با زور سعی داشتند گل لبخندش را
شکوفا کنند. سال‌ها سودابه، رفتار ناهید و خسرو را با او دیده بود و
همیشه دلش برای نفس می‌سوخت. نفس از بچه‌های او که روزی چند بار
از دست ناصر کتک می‌خوردند هم بدبخت‌تر بود. چرا که لااقل آن‌ها
مادری دلسوز داشتند. یا وقتی در خانه‌ی مادر بزرگشان می‌ماندند، آن‌ها

سعی می‌کردند که به بچه‌ها خوش بگذرد؛ ولی نفس چه؟ تا در خانه‌ی ناهید بود که زخم‌زبان می‌خورد و به‌محض پناه آوردن به منزل نجمه زیر تیغ زبان ناصر می‌رفت و روحش تکه‌تکه می‌شد.

نفس روی کاناپه لم داده بود و به سودابه نگاه می‌کرد، که جلوی آینه داشت آرایش می‌کرد. اصلاً به یاد نداشت که یکبار مادرش جلوی آینه بایستد و آرایش کند. آخرین حد رسیدگی‌اش به خود، شانه زدن موهایش بود. انصافاً که ناهید همیشه، حتی بدون این آرایش، یک سر و گردن از نظر زیبایی از سودابه بالاتر بود. ولی سودابه با رسیدگی به خودش مدت‌ها بود که خیلی جوان‌تر از ناهید به نظر می‌رسید. این اواخر که چندباری با فرانک و سودابه بیرون رفته بود، دیگر خودش را مادر فرانک معرفی نمی‌کرد. فرانک خودش هم راضی از این ماجرا می‌گفت «مامانم چشم می‌خوره!»

غروب، فرانک یک دست ناخن با لاک پوست پیازی قشنگ هم برایش کاشت. حالا که دست‌های سفیدش را روی صورتش می‌چرخاند، حتی نگاه نفس را میخ کرده بود، چه رسد به خواستگار بیچاره که حتماً با این آرایش ملیح و زیبا دلش خون خواهد شد. دست آخر بُرس را روی موهای بلند و سیاه و برافش کشید و همه را جمع کرد و با کش مو محکم از پشت سرش بست. قسمت جلویی موهایش را هم یک‌پوری از پشت گوشش رد کرد و روسری کوتاه رنگارنگ سیلکش را به سر کرد. با این حال، سی ساله هم به نظر نمی‌رسید. صدای مامان سیمین از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید.

– سودابه بیا پایین، فروزان زنگ زده می‌گه امشب نمی‌آد.
سودابه هول و دستپاچه، چشم‌های گردش را به فرانک دوخت و گفت:

– چرا! نکنه حاش بد شده باشه؟

فرانک که سعی داشت مادرش را از نگرانی نجات دهد گفت:

– ای بابا! مامان تو هم آخر از دست این دختر سر به هوات سخته می‌کنی! فکر کن حالت بد باشه و مراعات کنه و فقط زنگ بزنه! حالا قصد کرده بره پارکی جایی! اون آگه الان حالت بد بود، با آمبولانس هم که شده خودش را رسونده بود دم در.

هنوز آثار نگرانی در چهره‌ی سودابه مشهود بود. زیر لبی گفت:

– خدا نکنه حالت بد شه، بچم هنوز خیلی کوچیکه واسه بارداری، هنوز هجده سالش کامل نشده.

مامان سیمین هن‌هن کنان درحالی‌که گوشی تلفن بسیار میان دستش بود، از پایین پله‌ها، صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

– سودابه، فروزان داره می‌ره خونه‌ی مادرشوهرش، می‌گه نرم مشکوک می‌شن. فعلاً نمی‌خوام بگم مامانم داره ازدواج می‌کنه. حالا هی تو به‌خاطر اون بگو می‌خوام شوهر کنم.

سودابه لب زیرینش را به دندان گزید و گفت:
_ ای وای مامان! این حرفا رو دیگه نزنین. مگه قراره من تا قیامت
مجرد بمونم؟
مامان سیمین هم زیرلی غر زد:
_ آره جون خودت، ما نمی‌فهمیم... لاله‌الاله، تا کی می‌خوای خودت
را فدا کنی؟

و از سمت پله‌ها به سمت خانه‌ی خودش عقب‌گرد کرد.
نفس با خودش فکر کرد یعنی این خواستگار چه ایرادی داشت، که
سودابه داشت خودش را فدا می‌کرد؟
صدای زنگ باعث تکاپو شد. یک لحظه انگار همه صحنه‌ها روی
دور تند رفت. با اینکه همه چیز آماده بود؛ ولی باز انگار خیلی چیزها
سر جای خودش نبود. فقط نفس بی‌کار پشت پرده‌ی آشپزخانه ایستاده
بود، تا کسی را ببیند، که قرار بود جای دایی‌ناصرش را پر کند.
آقای بابایی خودش تا دم در برای پیشواز مهمانانش رفته بود.
اول یک پیرمردی لاغر اندام وارد شد، احتمالاً پدر داماد باید باشد و بعد
از آن یک زن تقریباً پنجاه سال به بالا که احتمالاً مادر داماد باید باشد. با
دیدن استادصدر که دسته‌گل بسیار زیبایی میان دستش بود، احساس کرد
قلبش به لرزه افتاد. یعنی استادصدر... او که خیلی خوب بود. تازه از
زن دایی سودابه بیشتر از نده سال کوچکتر بود. یعنی برای استادصدر
این قدر ناچه بالا می‌گذاشتند؟ خیلی دلشان بخواهد! با خودش گفت «عجب!
این استادصدر که یه بار... اه...» حس حسادت بدی همه‌ی وجودش را
بلعیده بود. «استاد پارسال گفت یه فرصت... حتماً فکر کرد نحسم؛
چون همین که خواسته از من خواستگاری کنه، برادرش مرد.»
با صدای سلام و احوال‌پرسی‌های آن‌ها تپش قلبش را می‌شنید.
فشارش افتاده بود و نوک انگشتان دست و پایش منجمد شده بود. از
اینکه حس کند استادصدر جانشین دایی‌ناصر شود، هم خودش احساس
حسادت داشت، هم دایی‌ناصر را درک می‌کرد که دیوانه شود. چرا
که اصلاً در جایگاه رقابت هم نمی‌شد جا بگیرد. از اینکه این حس
حسادت، این‌طور به او هجوم آورده، باید از سودابه خجالت می‌کشید.
او تنها کسی بود که با نفس خیلی مهربان بود و حالا نفس با این
شدت حسادت داشت دست‌به‌یقه می‌شد. تصمیم گرفت برای اینکه از
جانب او گزندی به خواستگاری سودابه وارد نشود، تا پایان مراسم
خودش را توی آشپزخانه حبس کند. ممکن بود استادصدر او را ببیند و
دلش از خواستگاری کردن از زن بیوه‌ای که مطمئناً چند سالی از او
بزرگتر است شود. خودش کور نبود که بداند هر مردی مطمئناً او را
بیشتر برای ازدواج باید بیسندد. حالش بد بود و با فکر کردن به آن روز
بدتر هم می‌شد.
وای... یاد آن روز افتاد که استادصدر او را به اتاقش دعوت کرد و

گفت می‌خواهد توی یک فرصت مناسب مزاحم او شود. نفس با اینکه سعی داشت مثل همیشه بی‌تفاوت به نظر برسد، نتوانست، از خوشی لبخندی به روی او زد، که جوابش را همان لحظه گرفت. مگر دیوانه بود که نه بیاورد! استاد دل از همه‌ی دانشجوهای مجرد دختر می‌برد، حالا دل او که از شرایط اسفناک خانوادگی رنج می‌برد را بیشتر. درست به‌خاطر داشت که یک هفته‌ای در خانه‌ی مامان‌نجمه پناهنده شده بود و دایمی‌ناصر داشت مغزش را می‌جوید. ممکن نبود برای استاد نه بیاورد. از فردای آن‌روز به کلی استادصدر آب شد و توی زمین فرو رفت. چند روز بعد از آن هم منتظر ماند و یک هفته بعد، اعلامیه‌ی برادر استاد روی پورد سالن نصب بود و یک عالم عرض تسلیم هم در کنارش. حتماً قدم نحس او باعث شده بود که برادر استاد بمیرد! سودابه او را از هجوم افکار زشتش نجات داد و پشت سرش آهسته گفت:

– نفس من تو آشپزخونه‌م، نترسی!

تازه متوجه شد که هنوز همان‌جا پشت پنجره مانده بود. دردناک بود که استادصدر را از روبه‌رو و بار دیگر ببیند. همین شب عیدی چقدر آرزو کرد کاش سر حرفش می‌ماند و اصلاً وقتی سامیار به او پیشنهاد ازدواج داد، صد بار توی دلش از خدا خواست که به‌جای سامیار، استادصدر می‌بود که از جهنم خانه‌ی خسرو نجات پیدا می‌کرد. سینی چایی روی دست‌های سودابه لرز ریزی داشت و گونه‌هایش به وضوح، سرخ از شرم بود. با ابرو به سینی روی دستش اشاره کرد و پرسید:

– رنگش چطوره؟

سر نفس کمی به‌سمت شانهاش متمایل شد و مبهوت گفت:

– خوبه!

تصور اینکه استادصدر می‌توانست رنگ چهره‌ی او را این‌قدر گلگون کند، برایش دردناک بود. توی دل به خودش نهیب زد «خفه‌شو نفس، چی می‌خوای؟ این مزد مادر خوب بودن سودابه‌ست. یعنی چی چشم‌نداری که...» توی چشمانش از حسادت نمناک بود. اصلاً دست خودش نبود. حسادت دردی نبود که بتواند جلوداری‌اش کند. از خودش بدش می‌آمد که مثل گربه‌کوره بی‌چشم‌ورو بود. سودابه بهترین چیزها حقتش بود. به دقیقه هم نکشیده بود که سودابه او را جلوی خودش انداخته بود و از آشپزخانه بیرون کشیده بودش. با خودش فکر می‌کرد که به یاد بیاورد با چه جمله‌ای مجاب شده، مگر قرار نبود که توی آشپزخانه بماند؟

با صدای سلام کم‌رمق و بی‌جان‌ش، سر استادصدر بالا آمد و به وضوح چنان رنگی باخت که حتی دل نفس هم برای او سوخت. بیچاره حتماً توی خواب هم فکر نمی‌کرده اینجا همدیگر را ببینند! با

تعجبی که چشمان سیاهش را درشت‌تر از حد معمول کرده بود، با همان بهت جواب سلامش را داد و از جا برخاست. زودتر از آنچه که نفس انتظار داشت، به خودش مسلط شد و رو به مادرش گفت:

– زهراجان، نفس خانوم یکی از دانشجوهای خوب من... بعد لحنش تغییر کرد و ادامه داد:

– معرف حضور که هستن!

نفس توی دلش با دلخوری که از او داشت گفت «چه سوسول! به مامانش می‌گه زهراجون. بعدش کی معرفی شدم که خودم بی‌خبرم؟ حتماً با اشاره به نحسی من، معرف حضورش شدم. همون که به‌محض درخواست خواستگاری زندگیشون رو کن‌فیکون کرده!»

سودابه سینی چایی را می‌چرخاند و دل نفس هم مثل چایی‌های توی فنجان که روی دستان سودابه می‌لرزید و لب می‌زد، مدام در حال لرزش و لب زدن بود. اگر یک درصد هم احتمال می‌داد که استادصدر خواستگار اوست، اینجا نمی‌ماند.

دستان لرزانش را توی هم گره کرد. هنوز به چایی روی میزی که فرانک برایش برداشته بود و حالا سرد شده بود، چشم دوخته بود؛ ولی سنگینی نگاه استاد را مثل سنگ آسیاب روی تنش حس می‌کرد.

زهراجان بعد از صحبت‌های تعارفی معمولی و هوای خوب و پذیرایی مهمان‌ها، شروع به صحبت کرد.

– نگفتید نسبت نفس خانوم با شما چیه؟ اصلاً خوبه که به هم معرفی

شیم.

نگاه نفس به‌سمت سودابه چرخید. از هول اینکه باز نفس، زن‌دایی خطابش کند و این لقمه‌ی چرب و چیلی را از نیش، دندان بزند، رنگ صورتش به‌سرعت سرخ شد. البته اگر قرار بود نفس یک لحظه دختر ناهید و خواهرزاده‌ی ناصر شود و از کارهای آن‌ها بکند، بعید نبود که تمام آرزوهایش را به باد دهد.

آقای بابایی با آرامش گفت:

– ایشون نفس خانوم، نوه‌ی یکی از دوستان قدیمی ماست و دوست

صمیمی نوه‌م فرانک خانوم!

تا اینجا که دروغ نبود. نفس و سودابه منتظر ماندند؛ ولی آقای بابایی همین‌قدر معارفه را برای او کافی دانست.

زهراجان هم لبخند گل‌وگشادی زد و با دست به پیرمرد اشاره کرد و رو به نفس گفت:

– ایشون پدر من، آقای ارسلان صدر هستن، من هم زهرا تنها دختر

ایشون...

و دستش را به‌سمت چپش به طرف استادصدر کشید و ادامه داد:

– ایشون هم که معرف حضور شما هستن، برادرم امیر.

و چشمکی ظریفی به امیر زد، که از چشم نفس دور نماند. نفس توی

دلش به خجسته بودن این زن که مراسم به این مهمی را رها کرده بود و به او دق می‌داد و روی بیشتر حرف‌هایش با او بود، پوزخندی تمسخری زد. انگار ته مغز او را خوانده بود که وسط دق دادنش، دلش می‌خواهد مسیر فکر او را هم تغییر دهد و به او بفهماند که مادر استادصدر نیست و خواهرش است.

بعد با همان لیخند فراخ رو به جمع گفت:

– بهتر نیست ما بریم توی هال، تا عروس و داماد حرفاشون و شرایطشون رو به هم بگن؟

نگاه حسود و لرزان نفس قبل از همه به امیر افتاد که زود از جا برخاسته بود. با تعجب نگاهش کرد، پس کجا می‌خواد بره؟ نگاهش به سمت سودابه برگشت، که از جا برخاست و روی میل کنار پیرمرد نشست. تازه دوزاری کجش افتاد! حالا فهمید طاقچه‌بالا نبوده! زن‌دایی بیچاره جای بچه‌ی این پیرمرد بود. نه، او داشت چه‌کار می‌کرد؟ این مرد بیشتر به پرستار احتیاج داشت تا زن! چرا داشت خودش را فدا می‌کرد؟ کاش استادصدر او را می‌خواست! حسادت حس بهتری داشت، نسبت به این ترحم که داشت اشکش را درمی‌آورد. سرش را زیر گوش فرانک فرو داد و دست چپش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

– این بابا خیلی پیره که...

فرانک به‌جای جواب، متأسف سری تاب داد و لب زیرینش را محکم زیر دندان فشرد. زهراجان داشت با مامان سیمین صحبت می‌کرد که میان حرفش، مامان سیمین رو به فرانک گفت:

– فرانک‌جان، یه چایی هم واسه ما بیار، گلمون خشک شد.

فرانک از جا بلند شد و نفس پی او، که استادصدر آهسته گفت:

– نفس خانوم!

به‌سمت استاد برگشت و منتظر نگاهش کرد. استاد با دست به میل کناری خودش که خالی بود، اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید.

بفرماییدش مثل همان حالت استادی‌اش، بیشتر دستوری بود و نفس را انگار مجبور می‌کرد. با بازدمی عمیق کنار استاد نشست.

استادصدر لیخندی زد و آهسته گفت:

– چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟ اوضاع خوب پیش می‌ره؟

در جواب همه‌ی سوال‌هایی که از او پرسیده شد، فقط سری کوتاه تاب داد.

استاد از در توجیه خودش برآمد و گفت:

– مستحضرین که ترم قیل، اول مادرم و به فاصله‌ی دو ماه برادرم رو از دست دادم. یه مدتی امریکا بودم و بعد از اون هم اوضاع اعصابم اصلاً روبه‌راه نبود. تصمیم گرفتم چند وقتی دانشگاه نیام تا وضعیت روحیم بهتر شه...

با مکثی کوتاه گفت:

– ولی اوضاعم بهتر نشد!

ساکت شد تا تاثیر گفته‌هایش را ببیند، که پس از دوسه دقیقه، زمانی که به نفس داده بود که لااقل بخواهد تسلیت بگوید، چیزی ندید و به‌ناچار ادامه داد:

– راستی یه شرکت مهندسی زدم، با یکی دو تا از استاد‌های مجرب دانشگاه خودمون.

سکوت آزاردهنده‌ی نفس مد می‌کشید. بار دیگر با روشی دیگر داشت بدقولی خودش را توجیه می‌کرد.

– راستی شما چه‌کارا کردین؟ واحدهای تخصصی‌تون رو پاس کردین یا نه؟ اگه پاس نکردین می‌تونین بیاین شرکت ما! نفس فقط خیره به صورت او مانده بود.

لبخندی زد و با خودش فکر کرد باید واضح‌تر با او صحبت کند، گفت:

– انگار کار خدا بود که من شما رو یه بار دیگه ببینم. احساس می‌کنم این لطف خدا بوده که باز ما رو مقابل هم گذاشت، که شاید گذشته‌ها رو بنونیم یه جوری جبران کنیم.

نفس با خودش فکر می‌کرد باید کدام گذشته را جبران کنم؟ آیا نباید جمله‌بندی‌اش را صحیح انجام دهد و بگوید اشتباهی که کردم و بدون اینکه خودم بدانم، با خودم چندچندم، ازت خواستگاری کردم و بعدش اگر پشیمان هم شدم، باید به‌جای این همه صغری‌کبری چیدن بگویم ببخشید! فقط همین!

سر استاد کمی پایین شد و گفت:

– اگه پاس نکردین، من از همکاری با شما خیلی خوشحال می‌شم، اگه جای دیگه‌ای مد نظرتون نیست بیاید شرکت ما، راستی...

با خنده‌ای که رو لبش نقش بسته بود، ابرویی بالا داد و ادامه داد:
– اتفاقاً گریدمون هم بالاست. شاید خوشتون اومد، اصلاً شاید همکار شدیم.

این قول همکاری برای دانشجوی فرصت‌طلبی مثل نفس، شاید قفل زبانش را باز می‌کرد. امیر بارها اوی فرصت‌طلب را امتحان کرده بود.

زندگی جایی برای تعلل و دست‌دست کردن او هرگز قائل نشده بود، مدت‌ها بود که در به‌در کار بود. اگر توی شرکت استادش مشغول به کار می‌شد، پس از پاس کردن واحدهای تخصصی می‌توانست یا همان‌جا مشغول به کار شود و یا اینکه با رزومه‌ی خوب همکاری با استاد‌های خویش، حتماً کار پیدا کند. فرصت نداشت تا به‌خاطر دلخوری از بدقولی استاد جواب رد بدهد، فعلاً اولویت با کار بود، که پیدایش کرده بود. از فرصت به‌دست آمده نهایت استفاده را کرد و بدون اینکه در چهره‌اش

تغییری پیدا شود، با لحنی پرکنایه گفت:
_ فقط امیدوارم که اگر پشیمون شدید، لااقل زود خبرش رو بهم بدید
که زیاد منتظر نمونم.

امیر لیخندی زد. باید نفس گله می‌کرد. یکبار توی کلاس بین
بحث‌هایی که با بچه‌های کلاس داشت و دانشجویی از او گله کرد و امیر
ناراحت شد، از نفس شنیده بود، گله یعنی امیدواری به یک رابطه است،
ولی وقتی کسی سکوت کرد و اعتراض و گلایه‌ای نداشت، بهتر است
که دیگر کاری به کار او نداشته باشیم؛ چون از نظر او این رابطه در
ذهنش تمام شده. کلماتی را که می‌خواست، شنیده بود. گلایه از جانب
او یعنی درهای قلبش هنوز بسته نیست و جای امید هست. این نفس، همان
نفسی بود که توی کلاس می‌توانست حواسش را پرت خودش کند. با تمام
توانایی‌اش، ناتوان از دل باختن به او شده بود. خودش هم می‌دانست
برای همین که از زبان او چیزی مبنی بر بدقولی و انتظار کشیدنش
بشنود، او را به نزد خود خوانده بود. چرا باید این مدت این قدر حالش
بد باشد که لااقل سراغ از او نگیرد! باید زودتر از این می‌فهمید که با
او حالش بهتر می‌شود. این چشمانی که با این شال سبز زیتونی رنگ،
زیتونی رنگ و زیبا شده بود، آرامش را در وجودش سرازیر می‌کرد.
چشمانش دوخته به صورت مینیاتوری نفس بود که بدون هیچ کاستی از
جانب خدا خلق شده بود و می‌توانست هوش از سرش ببرد.
دو واحد تخصصی با نفس داشت. از اولین جلسه که این دختر
بی‌احساس و زیبارو، ته کلاس او نشست، انگار قسمتی از قلبش، که
برای خودش هم زیادی ناشناخته بود، به دست او کشف و ضبط شد.
لیخند محوی به لب کشید و نجواگونه گفت:

_ نفس من بابت اون خواستگاری که کردم و... اون جور...
نفس از جا بلند شد. می‌دانست همین قدر هم از استاد غد حرف شنیدن
کافیست. استادصدر با اخلاق خاص بی‌انعطافش، زجر همه‌ی دنیا را باید
کشیده باشد که در این حد حرفی زده. استادصدر بود و یک عالم
دختر عاشق‌پیشه و صورت اخم‌لودش برای حفاظت خودش از
وسوسه‌های دخترانه.

امیر این دختر توی ذوق‌زن را بی‌نهایت دوست داشت. او از آن
موجودات ظریف اطرافش نبود، که بشود به راحتی به او ابراز علاقه
کرد و همیشه ابراز احساسش به او سخت‌ترین کار خدا بود. حرفش
توی دهانش ماسید. نفس از عذرخواهی نجاتش داده بود. خدا می‌دانست
که کلمه‌ی معذرت‌خواهی برایش چقدر سخت بود.

واقعیت این بود که نفس در آن لحظه نمی‌خواست چیزی بشنود؛ حتی
اگر آن یک چیز را چند ماه متوالی آرزو کرده بود. برای نفس گذشته،
گذشته بود، استادصدر از این به بعد برای او حکم همکار را داشت.
استادصدر سرپا شد و مامان سیمین هم‌زمان از جا بلند شد و گفت:

_ ای وای شما کجا... همگی با هم باشید.
نفس رو به مامان سیمین گفت:
_ من دارم می‌رم به فرانک کمک کنم.
امیر هم با لیخند فراخی رو به نفس گفت:
_ پس یه برگه و خودکار هم بیارید منم آدرس رو تا پشیمون نشدم بهتر
بدم. راستی شرکت ما از پنجم فروردین بازه و منتظر دانشجوی خوبی مثل
شما!

آهسته توی رختخواب غلتی زد. هم خوشحال بود، هم ناراحت!
فرانک با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:
_ خوابت نمی‌اد؟

او هم آهسته‌تر «نه» گفت و نیم‌خیز و از حالت دراز کشیده خارج
شد. سرش را به سمت صورت سودابه خم کرد که باز فرانک گفت:
_ قرص اعصاب می‌خوره، تا حالا هفت تا پادشاه رو خواب دیده.
خودش هم از جا برخاست. پاهایش را تا کرد و چهارزانو نشست و
پرسید:

_ تو چرا خوابت نمی‌بره؟
_ نمی‌دونم. از یه طرف خوشحالم که خلاصه کاری مربوط به
رشته‌م پیدا شده، از یه طرف هم زیادی ناراحتم. فرانک به نظر من
مامانت داره اشتباه می‌کنه. این مرده همین‌جوری سرپا سرپا داره
می‌میره!

_ چه‌کار کنم؟! بیشتر از هزار بار گفتم! کسی من رو آدم حساب
نمی‌کنه. مامانم داره خودش رو می‌کنه تو چاه. مرده لااقل سی‌و‌خورده‌ای
سال ازش بزرگ‌تره!
نفس دستش را پیش برد و روی دست فرانک، که روی زانویش
قرار داده بود، گذاشت و گفت:

_ می‌خوای من باهات حرف بزنم؟
صدای خواب‌آلود سودابه باعث شد هر دو به سمت او سر برگردانند.
_ من خودم می‌دونم دارم چه‌کار می‌کنم! این آقا قراره یه خونه به
اسم من کنه و یه ماشین. ما می‌تونیم اینجا رو بفروشیم و بدهی‌های
فروزان رو بدیم. من چی می‌خوام از خدا؟ بچه‌های من زیاد سختی
کشیدن.

صدای پربغضش لرزید و ادامه داد:
_ من اونا رو به دنیا آوردم. من می‌دونستم پدرشون معتاده! اونا
رو آوردم که ناصر رو هوشیار کنم و مسولیت گردنش بذارم. من به
پاره‌های دلم خیانت کردم. قسم خوردم تا آخر عمرم جبران کنم. گرچه
که هرکاری هم می‌کنم، باز جبران نمی‌شه.

دستانش را پشت گردنش گذاشت و زانوانش را تا کرد.
نفس که حالا صدایش را کمی بالا آورده بود گفت:
_ پس با این شرایط، شما دارید به آقای صدر خیانت می‌کنید.
سودابه پوزخندی زد و گفت:

_ نکته تو فکر می‌کنی اون پیرمرد موهاش رو تو آسیاب سفید کرده!
اون یه کارخونه‌دار بزرگ بوده و بالا و پایین روزگار رو دیده. همه‌ی
آدم‌ها رو با یه نگاه می‌شناسه. وقتی شرط ازدواج من یه واحد آپارتمان
و ماشینه، فکر نمی‌کنه با عاشق کشته‌مرده طرفه. اون از ما روشن‌تره.
خودش هم گفت به یکی احتیاج داره که مراقب غذا و قرص‌ها و
زنده‌مرده بودنش باشه. بچه‌هاش نمی‌تونن مراقبتش باشن. دخترش
خونه‌زندگی جدا داره و پسرش عصبی و بدخلقه، یکی می‌خواد به اون
برسه، که توی دو ماه برادر و مادرش رو از دست داده و روحیه‌ش
خوب نیست. حالا من و اون یه معامله‌ای می‌کنیم. منم با چهل‌دوسه
سال سن، توقع ندارم که پسر هیجده‌ساله عاشقم شه. پدر منم پیر شده و
وقت استراحتشه، نمی‌خوام آخر عمری عذاب‌وجدان دربه‌دری اون رو
هم دوش بگیرم.

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

_ شماها نمی‌خواد غصه‌ی من رو بخورین. این قدر مهربون و
فره‌بخته‌ست آقای صدر، که مطمئنم که آگه یه جلسه باهاش صحبت کنین،
عاشقت می‌شین. فقط بیابین از دستم درش نیارین.
و با صدا خندید.

هم فرانک و هم نفس می‌دانستند که این خنده دست کمی از گریه
ندارد. ناصر چنان ریشه‌های سودابه را زده بود، که به هر جایی
دست‌آویز می‌شد تا بچه‌هایش را نجات دهد. این قدر مشکلات
بچه‌هایش را به دوش گرفته بود که توی این شرایط، فروزان درکی
از شرایط خودش نداشت و حتی بار بدهی‌هایش را باز به دوش‌های
پیربابا بزرگ و مادرش انداخته بود.

سودابه برای تغییر جو از نفس پرسید:

_ راستی نفس، غروبی گفتی سامیار... واقعا خواستگاری کرد؟
یعنی واقعا گفت بیا با من ازدواج کن؟

نفس دوباره توی رختخواب دراز کشید و گفت:

_ آره، این بابا هم دلش خوشه! خسرو سایه‌ی من رو با تیر می‌زنه،
اون وقت... عاشقی اون رو بذارم کجای دلم!
فرانک که هنوز تشسته بود گفت:

_ من آگه جای تو بودم، جواب مثبت می‌دادم. تا اونجا که جا داره،
تلافی همه کارهای خسرو رو یه جایی دربیارم.

نفس پوزخندی زد و در جواب گفت:

_ مگه دیوونه‌م؟! فکر کن نصفه‌شب تشنه‌ت شه و چشمات رو

باز کنی، ببینی یکی شکل خسرو کنار دستت خوابیده.
با تصورش، او و فرانک، هر دو با شیطنتی دخترانه و پرصدا
خندیدند. فرانک گفت:

– خب هرکاری داری، قبل از خواب انجام بده.
و باز زد زیر خنده. عشق سامیار بیچاره تا ساعت چهار صبح
سوژه‌ای شد برای خنده فرانک و نفس. با صدای خنده‌ی آنها،
سودابه هم از خیر خواب گذشت و با تصور خسرو با تانک... به جنگ
تن‌به‌تن ناهید و افسانه خندیدند.

صدای زنگ موبایل نفس یک‌ریز و پشت سر هم بود. تا صبح
بیدار مانده بودند و با اینکه ساعت نه بود؛ ولی خواب و خمیازه داشت
دیوانه‌اش می‌کرد. کسی که پشت خط بود، قصد قطع کردن نداشت.
به‌ناچار از رختخواب دل کند و نگاهش را توی اتاق چرخاند. سودابه
رفته بود طبقه‌ی پایین. فرانک لای پلک‌های سنگینش را باز کرد و
گفت:

– تورو خدا خفه‌ش کن!

نفس خودش را چهار دست‌وپا به میز رساند و گوشی موبایلش را
برداشت. ناهید بود. از معجزات نادر بود که توی این یک هفته‌ی اول
سال، ناهید بخواهد از او خبری بگیرد. حتماً دیشب زیادی به فرانک و
فروزان حسادت کرده و خدا دلش برایش سوخته و مادرش را نسبت به
او دل‌رحم کرده. تماس را در حالت پاسخ گذاشت و سلام کرد.

– سلام، نفس کجایی؟

صدایش مثل همیشه بود، پس دل‌رحم‌تر از قبل نشده.

– این چه سوالیه؟ خب خونه‌ی مامان‌نجمه!

– پس... ول کن! ببین نفس، تا نیم ساعت دیگه بیا خونه‌ی خودمون،
یه کار واجب دارم.

و سپس تماس بی‌خداحافظی قطع شد. با خودش فکر کرد حتماً
سامیار رفته و گفته از من خواستگاری کرده و جواب او ناراحتشان
کرده. توی دلش رو به خدا گفت «خداجون من باید چه جوابی به اون بدم؟
بگم نه، ازم ناراحتن. بگم آره، تشنه به خونم می‌شن. تو یه راه پیش پای
من بذار. من باید چه کار کنم؟»

هرقدر که به خانه نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر دلشوره می‌گرفت و
فشارش سر می‌خورد پایین؛ طوری که وقتی انگشتش را روی زنگ
آیفون می‌فشارد، یک دنیا استرس داشت و احساس می‌کرد که انگشتان
یخ‌زده‌اش از دکمه‌ی آیفون سردتر شده. در با صدای تقه‌ای باز شد. با
تردید از پله‌ها بالا رفت. توی دلش می‌گفت که کاش با مامان‌نجمه

می‌رفت؛ ولی اگر از منزل سودابه می‌رفت به خانه‌ی مامان‌نجمه، دیر می‌شد. سعی کرد با دوسه‌تا نفس عمیق، فکرهای بد را از سرش جدا کند. بعدش... مرگ که نبود؛ حتی اگر زوری هم خسرو از او می‌خواست با سامیار ازدواج کند، فو‌قش به خود سامیار می‌گفت او را راحت بگذارد. سامیار منطقی بود، لاق‌ل که تا به امروز از او بی‌منطقی ندیده بود.

جلوی در، دوباره نفس عمیقی کشید و در نیمه‌باز را به عقب هل داد. وارد هال شد. انگار همه‌ی خانواده به اضافه‌ی دایی‌ناصر انتظارش را می‌کشیدند. همین که پایش را داخل گذاشت، ناهید که از خشم چند تا از رگ‌های سفید چشمانش ترکیده بود و چشمان روشنش به طرز وحشتناکی به نظر می‌رسید پرسید:

— کجا بودی؟

لازم بود بگوید «منزل آقای بابایی» تا پوستش را زنده‌زنده بکنند؟! آب دهانش خشک بود و زبانش توی دهان نمی‌چرخید. این بار دایی‌ناصر مثل قاشق نشسته، خودش را وسط انداخت.

— نگو خونه‌ی مامان‌نجمه‌ت بودی که نبودی! هرزه شدی؟ ما نداریم از این آدم‌ها تو فامیل!

به‌سمت او خیز برداشت، که سامیار بین او و دایی‌ناصر ایستاد. دلش می‌خواست بمیرد و این حرف‌ها را لاق‌ل پیش او نشنود. سعی کرد حرفی بزند؛ ولی از ترس فقط دهانش مثل ماهی باز و بسته شد و هیچ‌چیز از آن خارج نشد.

ناصر و مادر بی‌منطقش اگر می‌شنیدند که شب قبل را در خانه‌ی سودابه بوده، می‌رفتند دم در خانه‌اش و گاه دود می‌دادند و آبرویش را می‌بردند. عقل و منطق نداشتند که!

خسرو صدایش را بالا آورد و رو به ناهید گفت:

— دیدی گفتم «این اصل بد» سرش به په‌ی‌خور دیگه بنده!

و از روی مبل برخاست. قلبش آن‌قدر بی‌نظم و محکم می‌زد که احساس می‌کرد، همین حالا است که از ترس سکنه کند و بمیرد. خسرو با پر دست سامیار را از مقابلش رد کرد و با چشمانی منزجر و پرنفرت، خیره‌ی چشمان نفس، دندان‌هایش را به هم سایید. توی یک لحظه، آب دهانش را روی گل صورتش پاشید به جای اینکه دست نفس به‌سمت صورتش برود، دست سامیار روی صورت او کشیده شد و هم‌زمان رو به پدرش غرید:

— این چه کاریه...

کشیده‌ی پر قدرت دست چپ خسرو، مثل پتکی کنار گوشش فرود آمد. شاید اگر دست سامیار آن‌طور محکم و پشتیبان سمت راست صورتش نبود، این کشیده این‌قدر ضرب نداشت. احساس کرد که صورتش را لای در گذاشته‌اند. ضربه، باعث ترکیدن لب و خون‌ریزی دماغش شد.

ضربه‌ی وحشتناکش مثل پیچاندن گوشش در کودکی و زخمی که یک هفته پشت گوشش مانده بود، کاری بود! ولی دل شکسته‌اش بیشتر درد داشت. او دیگر دختر بچه‌ی هفت‌هشت ساله نبود. او را مقابل خاطر خواهش زدن درد داشت. احساس سرگیجه‌ی تندی داشت و همه‌ی اصوات گنگ و نامفهوم بودند.

دستان قوی سامیار او را به سمت در می‌کشید و در تمام گنگی و نامفهومی، فقط صدای سامیار کمی مفهوم بود که فریاد زد:

– ولم کنید... ولش کنید... وحشیا!

اصلاً نفسش بالا نمی‌آمد که بخواهد یک پله را هم پایین برود و یا به سامیار بگوید که «این جور ی از زیر بغلم با فشار من رو نکش، که بدتر از این کشیده‌ی دست خسرو، تمام رگ‌های زیر بغلم رو داری کش می‌دی.»

رو ی پله نشسته بود و از زیر چانه‌ی نفس گرفته بود که وضعیت او را واریسی کند و هم‌زمان مثل خسرو وحشی شده بود و سر هر کسی که دهان باز می‌کرد و لای در می‌ایستاد فریاد می‌کشید:

– برید تو دیگه... چی می‌خواین!

سر نفس را به دیوار تکیه داد و از جا برخاست و در را محکم کشید و بست. دوباره کنار او روی پله با زانو نشست و دستش را زیر چانه‌اش فرو برد. با گوشه‌ی شالی که روی شانه‌ی نفس افتاده بود، آهسته لب خون‌لودش را پاک کرد و شال را میان مشت گلوله کرد و زیر دماغش فشرد. خواست حرفی بزند؛ ولی وقتی نگاه پراشک نفس به نگاه او گره خورد، خودش هم بغضش گرفت و هیچ کلمه‌ای نتوانست بزند. حاضر بود به جای نفس قسم بخورد که او موجود پاکی است.

دستش را نوازشگونه روی گونه‌ی نفس کشید و داغی اشک‌های درشتش را لمس کرد. با دلسوزی خیره‌ی نفس شد. چرا این قدر ظریف و لاغر بود که با یک کشیده پس افتاده بود؟ ولی انصافاً یک کشیده‌ی آرام نبود. دست خودش آن‌سوی صورت نفس، ضربه و قدرت کشیده‌ی مردافکن را حس کرده بود، چه رسد به نفس ظریف و دوست‌داشتنی! آهسته لب زد:

– حالت بهتر شد بریم؟

نفس خواست از جا برخیزد، که هم درد ضربه و هم اشک‌های بی‌تابش، تاب و توان برایش نگذاشت. گوشش آسیب دیده بود و سرگیجه داشت. باز سرش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. اشک‌های درشتش را که نمی‌خواست برای هیچ‌کس به نمایش بگذارد، چه رسد یکی از قماش خسرو، بی‌اختیار از هر دو سوی صورتش روان شد.

حتی صدای مامان‌نجمه را شنید که با دیدن وضع و احوال او چند

بار روی صورت خودش کوبید و نفرین کرد هرکسی را که این بلا را سر نفس آورده و در را با مشت کوبید. نمی‌خواست پلک از هم باز کند و این دنیای سیاه را ببیند.

صدای مامان‌نجمه را می‌شنید. او هم خسته شده بود، تا کی باید زبان به کام می‌گرفت. فریاد زد:

– کی این بلا رو سر اون بچه آورده؟

خسرو در جواب گفت:

– تخمو ترکیه‌ای اون حروم‌زاده‌هاست! معلوم نیست شب کدوم گوری بوده! تو خونه‌ای که من بزرگشتم، از این خبرا نیست!

صدای مامان‌نجمه، صدای خسرو را خفه کرد.

– خفه‌شو مردک بی‌چشم‌ورو! به اصالت باشه، از تو و گل خاندان گوربه‌گوریت ریشه‌دارتره. ببین کار خدا رو، آبکش با هزار تا سوراخش، داره از آفتابه‌ی دو سوراخه ایراد می‌گیره. بار آخرت باشه به نفس می‌گی حروم‌زاده! تا امروز نگفتم؛ ولی دیگه باید گفت. حروم و حلال بودن اون رو دیگه باید ناهید بگه؛ اما از بس خرفته، بیست‌ودو سال په انگ بی‌ربط می‌بندی به بیخ ریشش، هالوتر از این حرف‌هاست که حالیش شه! که بچه مول، اشکالش از مادر زناکارشه نه پدرش! بعدش از امروز به بعد وقتی خواستی درمورد علیرضا حرف بزنی، حواست رو خوب جمع کن...

ناهید، پرخاشگر فریاد زد:

– مامان!

نجمه بلندتر از او فریاد کشید:

– مامان و زهرمار! خفه‌شو... همه‌تون خفه‌شین!

بعد روی حرف‌هایش با خسرو شد و ادامه داد:

– ناهید لیاقت علیرضا خان رو نداشت. آخه خر رو چه به سیب گلاب؟!!

خودش از قصد «خان» را این‌قدر کشدار و غلیظ می‌گفت تا عقده‌ی دلش را کم کند، که از نظر او تا روزی که علیرضا بمیرد، خان بود و خان‌زاده!

– علیرضا زیادی بود واسه ناهید! آخه آدم حسابش می‌کرد. ناهید دنبال

یکی بود که بدونه الساغه!

بعد انگشت تهدیدش را به سمت ناصر گرفت و گفت:

– پات به در خونه‌ی من برسه، می‌دم کمپ یا پلیس ببردت! نانجیب، رفته بود به‌جای توی بی‌غیرت به دخترات سر بزنه. حالا واسه خسرو و ناهید خیرچینی می‌کنی؟ پس بمون اینجا، نفس هم با من می‌آد. دیگه هیچ‌کی حقی نداره واسه بچه‌ی من تعیین تکلیف کنه.

کف دست راستش را محکم به سینه‌اش کوبید و ادامه داد:

– آره ناهید، ظلم بزرگ رو من کردم که امانت علیرضا رو سپردم

به تو و خسرو! بدی رو من کردم به نفس!
و صدای گریه‌ی بلندش، سیل اشک‌های نفس را ویرانگرتر به راه انداخت. کف دستش را روی گوشش گرفت و سعی کرد از جا بلند شود، که سامیار با دست اشاره کرد بنشیند. از جوابی که به سامیار داده بود، احساس عذاب وجدان داشت؛ ولی راه چاره‌ی دیگری نداشت. گفت می‌خواهد جواب خواستگاری که از او کرده را قبل از بازگشت به شیراز صریح بشنود. مجبورش کرد که «نه» بگوید و به سر تاب دادن سامیار که علامت چرا بود، او هم با سر تاب داد به علامت اینکه خودش هم نمی‌داند چرا، جواب بدهد. نمی‌خواست بیشتر توضیح دهد. شکستن غرور این آدم مهربان را نمی‌خواست ببیند؛ ولی سامیار خودش زیاد پایبند شد، که دلیل این «نه» را بشنود. گفت:

چون نمی‌خوام به هیچ دلیلی به خسرو وصل باشم.
سامیار خواست توجیهش کند. گفت او در شیراز زندگی خواهد کرد و وقتی برای دیدن پدرش بخواهد به تهران بیاید، او را هرگز مجبور نخواهد کرد که پدرش را ببیند؛ ولی نفس گفت:
خودت زیادی شبیه خسرویی، نمی‌خوام چیزی من رو یاد خسرو بندازه.

انکار جواب نه که داد هم این قدر صریح نبود، که این جمله، «نه» قاطعی شد برایش. تمام جوابش را با این جمله گرفته بود و حالا قصد رفتن کرده بود. برای اولین بار بود که دلش می‌خواست کاش شبیه هرکسی بود توی دنیا، جز خسرو! توی دلش به نفس هم حق می‌داد. با رفتار به قصد و غرض و آزاردهنده‌ی خسرو، جایی برای علاقه‌ی کسی که شبیه‌ترین آدم ممکن از لحاظ قیافه به خسرو بود، در دلش نمی‌ماند.

مامان نجمه رو به سامیار که پکر و دماغ سر پا شده بود گفت:
پسرم، بشین نهارت رو بخور، بعد برو.
و با اشاره‌ی دستش به ساعت دیواری که سه بعدازظهر را نشان می‌داد گفت:

این موقع، نهار نخورده بری بده.
سامیار شکل آدمی که یک کوه جابه‌جا کرده باشد، خسته به نظر می‌رسید. لب زد:

من باید برگردم شیراز. مادرم...
و بقیه حرفش را نزد و سر تاب داد.
مامان نجمه دست پیش برد و آرنج او را میان دست گرفت و گفت:
سامیار جان، تورو خدا ناراحت نباش. نفس بهترین تصمیم رو گرفته. این موضوع بوی خون می‌داد. همین‌جا این حرف‌ها رو چال کن...

و با اشاره‌ی نگاهش به نفس، که با شرم به آن‌ها خیره مانده بود،

ادامه داد:

_ درک کن. دل نفس از اون‌ها شکسته! دل شکسته دیگه شکسته و تنها چارمش فقط گذر زمان و ندیدنه. تو پسر خوبی هستی و مطمئن باش که آینده‌ی روشنی داری.

نگاه سامیار نم برداشته بود. اصلاً دلش نمی‌خواست برای توجیه مورد قبول نبودنش، این چرندیات را بشنود، که تو خوبی و بهترین‌ها در کمین توست. بهترین از نظر او فقط نفس بود، که دیگر سهم او از زندگی نمی‌شد. هیچ‌کس جز خدا نمی‌دانست که چقدر به نفس فکر کرده بود، چه شب‌ها او را کنار خود مجسم کرده بود، چندبار توی خیال او عروسی شده و به روی او لبخند زده بود. چه احساس خوبی داشت که شب عید، دقیقه‌ای دست او را میان دست خود لمس کرد و تا صبح از جامانده‌ی دمای دست سردش، میان دست مردانه و گرمش احساس خوب داشت و برایش قصه‌پردازی کرد. آخ خدایا، کسی چه می‌دانست آن قطره‌های اشک روی گونه‌ی لطیف او، چه آتشی توی سینه‌اش روشن کرده بود، که تا قیامت هم خاموش شدنی نبود.

با صدای لرزانی گفت:

_ خداحافظ!

و به‌سمت در حال حرکت کرد. به در نرسیده برگشت و باز به نفس نگاه کرد. از آن گونه‌ی گلبهی زیبا خبری نبود. از صبح رنگ این دختر بدجوری پریده بود و قصد بازگشت نداشت و زرد بود. سری متأسف تاب داد. باید به او چیزهایی را می‌گفت.

_ نفس من این حرف‌ها رو نمی‌گم، که فکر کنی می‌خوام نظرت عوض شه؛ ولی می‌خوام بدونی که من اصلاً شبیه خسرو نیستم و مثل اون فکر نمی‌کنم. می‌خوام این رو بدونی...
آب دهانش را به‌زحمت قورت داد و سیب‌گلویش با عمق زیادی بالا و پایین شد. باز ادامه داد:

_ می‌خوام این رو همیشه از من به‌یاد داشته باشی که من و خسرو متضادترین آدم‌های روی زمین بودیم و این حقم نبود که بگی شبیه اون هستم.

و با گرفتن کف دستش به‌سمت آن‌ها، اجازه نداد کسی حرف دیگری بگوید. نگاه عمیقی به نفس انداخت. مثل یک عکس، تصویری از او در لحظه توی ذهنش حک کرد. چقدر بد که آخرین تصویر از این دختر دوست‌داشتنی، یک دختر رنگ‌برده‌ی زرد بود. کاش لااقل از آن گونه‌های گلبهی عکسی در ذهنش ثبت می‌شد.

تند از در خارج شد. به‌محض رفتن او، نفس شروع به گریه کرد. خودش هم نمی‌دانست این گریه برای چیست؟ کاش شبیه مهیار بود، با چشم‌هایی که شبیه افسانه بود؛ ولی نه، دلسوزی معیار و پایه مناسبی برای ازدواج نبود. اینکه او را چند ساعت با کلمات شیرین دلداری داده

بود، دلیل نمی‌شد نظرش برگردد. حاضر نبود تا روز مرگ یکی که او را یاد خسرو می‌اندازد، ببیند. از خسرو و خاندانش می‌توانست تا قیامت متنفر باشد. توی دلش دنبال انصافی گشت، که سامیار را از آن‌ها جدا کند؛ ولی پیدا نمی‌کرد. انصافی نبود که این مرد جوان را این‌قدر دور و شکل خسرو نبیند.

با فرانک و امید قراری داشت. از سه روز پیش که از خانه‌ی خسرو خارج شده بود، خبری از دایی‌ناصر نبود. معلوم بود که از لحن صحبت و عصبانیت مامان‌نجمه مطمئن بود، که اگر خانه بیاید، طرف حسابش پلیس خواهد بود. مامان‌نجمه تا دم در بدرقه‌اش کرد و موقع خداحافظی گفت که زود برگردد و به فرانک هم بگوید یکی‌دو روزی مهمان آن‌ها باشد. دلش برای فروزان هم تنگ بود؛ ولی برای اینکه هرگز ناصر و پیام همدیگر را نبینند و ناصر پیش دامادش رفتار بدی با فروزان نداشته باشد، اصرار به دیدن او نداشت. باز دخترکش را بوسید و گفت:

— مادر جون زود بیایی‌ها! نمی‌خوام فردا پس‌فردا زبون ناهید سرم دراز باشه.

نفس‌گونه‌ی نرم مامان را بوسید و چشم‌قرایی گفت و به راه افتاد. فردا تولد فرانک بود و قرار بود سه نفری، شام دعوت امید باشند. هنوز کسی جز نفس، از رابطه‌ی آن‌ها باخبر نبود. از سر کوچه تاکسی گرفت و آدرس باغچه‌رستورانی را که فرانک برایش اس‌ام‌اس کرده بود داد. روی صندلی خودش را جابه‌جا کرد و زیپ کوله‌اش را باز کرد. جعبه‌ی کوچکی را از کیفش خارج کرد و در جعبه را باز کرد. از اینکه هیچ‌وقت خدا پول نداشت تا لااقل پیش دوستانش احساس شرم نکند، ناراحت بود. به انگشتر استیل تک‌نگین و ساده‌ای که خریده بود خیره شد. این بار دوم یا سوم بود که امید را می‌دید و مطمئناً پیش او به‌خاطر این هدیه خجالت می‌کشید. کاش به مامان‌نجمه یادآوری می‌کرد که تولد فرانک است، آن‌وقت مامان پولی در اختیارش می‌گذاشت؛ ولی دلش نیامد، همان خرج و مخارج عید از آن درآمد مستمری کم، بیشتر پولش را تمام کرده بود. نمی‌توانست درخواست پولی اضافه از او کند.

امروز صبح مراسم عقد سودابه و آقای صدر بود و استاد توسط فرانک برایش پیغام فرستاده بود که از فردا به شرکت مهندسی آن‌ها برود. از بس که فرانک از ازدواج مادرش با آقای صدر ناراحت بود، حتی به شام دعوتی آقای صدر هم جواب رد داده بود و به مامانش گفته بود که با نفس قرار شام دارد. حالا حتماً نفس باید به این جشن اجباری می‌رفت تا زن‌دایی‌سودابه خیالش از بابت فرانک و ناراحتی‌اش راحت باشد. اصلاً همه‌ی ماجرای امروز درهم شده بود. اصلاً توی این

شرایط، با این کادوی زیپرتی، دلش نمی‌خواست امید را ببیند. قضیه فرانک فرق می‌کرد. فرانک شرایط او را می‌دانست. از طرفی نمی‌توانست وانمود کند که تولدش را فراموش کرده و توی یک فرصت دیگر کادوی بهتری به فرانک بدهد. فرانک با دعوت امید از او برای جشن تولد سه نفره‌شان، دستش را توی دروغ گفتن هم بسته بود. ماشین از روی دست‌اندازی پرید و انگار همین حرکت کوچک، سلول‌های فکری مغزش را تکانی داد. یاد گردنبندش افتاد. چند سال پیش مامان‌نجمه برای تولدش یک زنجیر و آویز ظریف خریده بود، یک گوی کوچک.

تا به مقصد برسد این‌قدر گوی گردنبندش را با گوشه‌ی شالش مالیده بود که کاملاً برق می‌زد. مامان‌نجمه اگر می‌فهمید هدیه‌ی او را به فرانک داده ناراحت نمی‌شد. جلوی رستوران، ماشین متوقف شد و کرایه تاکسی را حساب کرد. گوی را داخل جعبه‌ی انگشتر گذاشت و انگشتر و جعبه‌ی هدیه‌اش را داخل جیب کوله‌اش گذاشت. حالا با این هدیه انگار حداقل پیش خودش اعتمادبه‌نفسش بالاتر می‌رفت.

از در باغچه که داخل رفت، فرانک از روی صندلی که نزدیک آب‌نما قرار داشت، برایش دست تکان داد و از جا برخاست و باعث شد گام‌های گیج و مردد نفس به‌سمت او تند شود. هنوز چند میز و صندلی با فرانک و امید فاصله داشت، که امید هم از جا برخاست و با آن چهره‌ی رسمی همیشگی منتظر او ایستاد.

با در آغوش گرفتن نفس، باز دانه‌های ریز اشک فرانک روان شد. امید دست دراز کرد و یک دستمال از پاکت خارج کرد و به‌سمت فرانک گرفت. فرانک با حرکتی مثل پرنسس‌ها دستمال را از دست امید گرفت زیرلبی تشکر کرد. برای اینکه آرایش چشمش قاتی نشود، آهسته دستمال را زیر پلکش کشید. در آن لحظه نفس به این فکر می‌کرد که اگر قرار باشد، او بخواهد برای یک مسئله خیلی کوچک هم گریه کند، آن‌قدر دانه‌های اشکش درشت است که می‌تواند همه‌ی آرایشش را گند بکشد. برای همین سعی می‌کرد تا آنجا که در توان دارد جایی گریه نکند یا لاف‌ل حواسش باشد که آرایش نداشته باشد.

امید با مهربانی رو به فرانک سرش را پایین کشید و گفت:

— عزیزم بسه دیگه! مگه قراره تا ابد مادرت تنها زندگی کنه؟ ما هم که ازدواج کنیم، اون بیچاره خیلی تنها می‌شه.

نگاه نفس به چشمان مخمور و زیبا و پرآرایش فرانک دوخته شده بود؛ حتی حرکات بالا پایین شدن پلک‌هایش هم دلربا بود. فرانک مثل مادرش بود، همه‌ی حرکات زنانه را بلد بود؛ اما او چه؟ تا این سن و سال حتی به‌خاطر نداشت یک‌بار کسی او را به شام و نهار دعوت کند. بلد نبود که دلربایی کند. به نظرش زن باید مثل سودابه زنانگی داشته باشد. از اینکه در آینده شبیه ناهید خشک و زمخت باشد هم متنفر بود؛ ولی

انگار شبیهش بود.

فرانک با دستمال، آرام آرام زیر پلک زیرینش را پاک می‌کرد. امید با دلجویی به او نگاه می‌کرد. پس از چند دقیقه با حرکت دستش، از گارسون خواست که منو را برایش بیاورد و توی این زمان نفس فرصتی پیدا کرد که سرش را بچرخاند و اطرافش را بهتر نگاه کند. باغچه‌رستوران بسیار زیبایی بود. وسط باغچه آب‌نمای زیبایی بود که صدای شرشر دلنوازی از آب، گوش را نوازش می‌داد. از درختان چنار کهنسالش، قفس‌های طلایی آویزان بود که چه‌چه‌های قناری‌های خوش‌صدا، صدای آب‌نما را تکمیل می‌کرد. صندلی‌های چوبی منبت‌کاری و فندقی رنگش، زیر نور ملایم لامپ‌ها چشم‌نواز بود و صدای موسیقی زیبایی در فضا پخش بود.

صدای امید باعث شد آخرین نگاهش که به گارسون جلیقه‌پوش بود، کنده شود. منو را به‌سمت او گرفته بود. لبخندی به روی امید زد و گفت:

– هرچی که شما میل کنید.

امید منو را به‌سمت خودش چرخاند. از این اخلاق امید که اصلاً اهل تعارف نبود خوشش می‌آمد. سری اول که او را دید، وقتی که به او تعارف کرد که پول بستنی‌ها را او حساب کند، بدون معطلی قبول کرد. کلی تعجب کرد و مجبور شد پول بستنی‌ها را حساب کند. اول فکر می‌کرد از دسته آدم‌های فرصت‌طلب است؛ ولی در عوض اجازه نداد که بدون خوردن شام به خانه برگردند و گفت «شما من رو بستنی مهمون کردین، امکان نداره که بذارم بدون شام به خونه برگردین.» امید داشت سفارش شام می‌داد و فرانک همچنان با آرایش کمی که

زیر پلکش ریخته بود ور می‌رفت.

کوله‌اش را از بغل پایش بالا آورد و زپیش را باز کرد و جعبه‌ی کوچک چوبی را بیرون کشید. با لبخندی که واقعا زپایش کرده بود، دستش را مقابل فرانک کشید و گفت:

– باید ببخشی که کمه، تولدت مبارک.

قبل از فرانک، امید با ذوقی که از او بعید بود تشکر کرد و خودش هم دست توی جیب داخلی کت بهاره‌ی سفیدش کرد و جعبه‌ی باریک و بلندی را از آن خارج کرد. از جا برخاست و کمی کمرش را به حالت تعظیم خم کرد و دو دستی هدیه‌اش را تقدیم فرانک کرد و تولدش را تبریک گفت.

فکر فرانک از آرایش زیر پلکش دور شد و آن لبخند همیشگی روی لب‌های سرخ‌رنگش نشست. امید برای این جشن سنگ تمام گذاشته بود. برای مردی که توی یک شرکت به‌عنوان کارگر کار می‌کند، این تولد توی رستوران شیک بالای شهر و هدیه، باید خرج زیادی تراشیده باشد. این باعث شده بود که فرانک بیش از اندازه ذوق‌زده شود و یک‌ریز به امید بگوید که لازم به این همه ولخرجی نبود. امید

هم در هر بار تشکر از او جواب می‌داد که این قدر چوب‌کاری‌اش نکند؛ چون خودش هم می‌داند که کار خاصی نکرده.

فرانک با ذوق در جعبه را باز کرد و با دیدن ساعت برندی که امید برایش خریده بود، دیگر از اینکه آرایش زیر چشمش بریزد نگران نبود. به راحتی اشک می‌ریخت. چقدر اشک شوق خوب است، وقتی می‌آید دیگر فکر نمی‌کنی که شاید هنگام ریختنشان زشت شوی. شاید همی آرایش به هم بریزد؛ اما فقط به این فکر می‌کنی که خوشبختی، فقط همین.

فرانک از روی صندلی که نشسته بود برخاست و گونه‌ی نفس را بوسید و از ته دل به خاطر هدیه‌ای که برای نفس خیلی عزیز بود و به او سپرده بود، تشکر کرد و یک دنیا انرژی خوب به نفس داد. حال ناخوش فرانک با این جشن به شادی بدل شده بود و می‌توانست باز لبخند بزند و برای دقایقی ازدواج مادرش را فراموش کند.

گارسون کاسه‌های سوپ را مقابلشان می‌چید، که فرانک دست پیش آورد و کاسه‌ی سوپ نفس را عقب کشید. امید با چشمانی گشاد و متعجب و پر استفهام نگاهش کرد. فرانک لبخندی زد و گفت:

– نفس سوپ بخوره، دیگه توانایی خوردن کباب بختیاری‌های سفارشی شما رو نداره. من رو نگاه نکن که اندازه‌ی یه فیل، قادر به خوردنم. اندازه‌ی معده‌ی نفس...

با دست به قناری‌های توی قفس اشاره کرد و ادامه داد:

– اندازه‌ی معده‌ی همین قناری‌هاست.

نگاه نفس و امید، با اشاره‌ی دست فرانک به سمت قفس‌ها برگشت، که نگاهی میخ شده از آن سوی آب‌نما رو به نفس مات ماند. با متوجه شدن نفس، راهش را کج کرد و از دور به علامت سلام سرش را تکان خفیفی داد. توی دل نفس پر شد از یک احساس ناب و بی‌سابقه.... مگر می‌شد این اتفاق خوب اینجا بیفتد؟!!

با خودش فکر کرد، چه خوش‌برورو بود این باراد. از دور هم که می‌آمد، طفلک امید را از ریخت و قیافه انداخته بود.

چند قدمی مانده به آن‌ها، نفس از جا برخاست و لبخند پروپیمانی تحویل پسرعموی تازه‌واردش کرد و نگاه فرانک و امید را به سمت او سوق داد. با این بلوز سورمه‌ای استین‌بلند و شلوار جین مشکی‌رنگ، حتی جوان‌تر از آن شبی بود که به خانه‌ی مامان‌نجمه آمده بود.

با آن روی خوش و زبان‌بازی شیرینش، با امید و فرانک احوال‌پرسی کرد و سال نو را تبریک گفت. یک گام دیگر به سمت نفس برداشت و بیشتر نزدیک شد. این بار سلام کش‌دار و آشناتری به او کرد و حالش را جویا شد و تبریک سال نو مخصوصی گفت. نفس یک لحظه احساس کرد که از بس خوشحال است، زبانش به لکنت افتاده و چند

کلمه‌ای را هم با اشتباه ادا کرده. دستش را به سمت باراد کش داد و رو به دوستانش گفت:

– ایشون پسرعموی من آقا باراد...

و برعکس این عمل، دستش را به سمت دوستانش گرفت و گفت:

– ایشون هم دختردایی من فرانکجان و ایشون هم نامزدشون آقا امید.

باراد دستش را توی دست امید به رسم آشنایی و ادب گذاشت و با لحن صمیمانه‌ای رو به هر دویشان گفت:

– از آشنایی با شما خیلی خوشوقت شدم.

و لبخندی زیبا روی لب نشاند.

امید با دست به صندلی خالی کنار نفس اشاره کرد و بفرمایید زد. باراد لبخندی زد و گفت:

– من و چند نفر از دوستانمون اومدیم دورهمی، خوشحال می‌شدم

اگه در خدمت شما بودم؛ ولی از اونجا که میزبان منم...

هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا داد و گفت:

– معذورم. ایشالا به فرصت دیگه.

سرش را کاملاً به سمت نفس کشید که هنوز سرپا بود، طوری که در یک لحظه و از این فاصله، نفس احساس کرد باراد صدای ضربان تند و محکم قلبش، که فقط به دلیل نزدیکی او بود، شنید. به سرعت رنگ سفید صورتش گلگون شد؛ ولی باراد انگار اصلاً متوجه نشد که ادامه داد:

– شما اگه میزبان نیستین، خیلی خوشحال می‌شم که به دوستانم معرفی‌تون کنم.

بعد با صدا خندید. نفس احساس کرد که بهترین نوع خنده را تابه‌حال شنیده، بریده‌بریده و بامزه.

باراد به سمت امید و فرانک رو برگرداند و با لحن پرخواهشی گفت:

– می‌شه دخترعموی بنده رو به اندازه‌ی یک معرفی کوتاه قرض بدین؟

نگاه نفس به سمت فرانک برگشت. فرانک سری به علامت مثبت کج کرد و گفت:

– خودشون صاحب‌اختیارن.

اگر در آن لحظه از خود نفس قرار بود این سوال پرسیده شود، شاید این اعتمادبه‌نفس را نداشت که فعلاً با کسی از فامیل خودش روبه‌رو شود. اینکه او باراد را از لحظه‌ی اول خیلی آشنا دید، شاید به‌خاطر آن وضعیت چند روز پیش از عید بود، که دلش یک آدم خودی می‌خواست؛ ولی حالا مطمئن نبود که دلش می‌خواهد کسی از نوع هم‌خون خودش را ببیند یا نه؟ حالا چه برسد به دوستان هم‌خونش!

هرقدر به میزی که دوستان باراد دور آن نشسته بودند نزدیک

می‌شد، حس می‌کرد فشار خونش درجه‌ای به پایین‌تر سر می‌خورد. اصلاً بعید نمی‌دانست که به میز نرسیده از حال برود. نگاه سنگینش به سمت میزی می‌رفت که باراد با دست به آن اشاره می‌کرد. دو زن و یک مرد کنار میز نشسته بودند که با دیدن آن دو، چهره‌های همگی‌شان شکل علامت سوال شده بود. قبل از رسیدن به میز، باراد با صدای خرسندی گفت:

– بچه‌ها حدس می‌زنید این خانوم کی باشه؟ یکی از خانوم‌ها با اینکه در لحظه اول زیادی درشت و قدبلند و زیبا به نظر می‌رسید و کاملاً مشخص بود که از همه متعجب‌تر به نظر می‌آید، روی صندلی‌اش با بی‌قراری تکانی خورد و با لحن منجمدکننده‌ی سردی گفت:

– باراد وقت خوبی واسه بیست‌سوالی نیست. این بازی واسه صبحه که آدم فکرش آزاده، نه شب که آدم نیاز به آرامش داره و مخش تعطیله. باراد خندید.

– نداشتیم طنز خانوم! باشه مخت رو به زحمت ننداز. ایشون دختر عموی بنده، نفس خانومه.

در آن لحظه نفس همه‌ی مشاعرش را به کار گرفته بود که آن‌ها را از زیر نظر بگذراند. طنز، دخترخاله‌ی باراد، که واقعا به طنزهای نامش بود، زیبا و دوست‌داشتنی بود. چشمان خنیاگر سیاهش روی صورتش می‌درخشید. موهای رنگ‌شده‌ی خرمایی‌اش یک‌جوری از زیر شالی که فقط نمادین روی سرش بود، بیرون ریخته بود و ماه صورتش را تکمیل می‌کرد. باراد بقیه را هم این‌طور معرفی کرد:

– پسرخاله‌م وحید و نامزدشون صبا. وحید از آن دسته مردانی بود که انصافاً می‌توانست یدک‌کش نام‌گول‌بیابانی باشد، از بس که درشت‌اندام و هیکلی بود. در عوض نامزدش صبا، دختری بسیار ریز و لاغر که از خود نفس هم ریزتر به نظر می‌رسید.

همیشه نفس به این اعتقاد داشت که با دست دادن با هرکسی می‌توان احساسات قلبی او را حس کرد. مثلاً صبای بی‌تفاوت را از طنز، که حس کاملاً بدی داشت و بیشتر حس دشمنی از او درک می‌کرد، از هم تمیز می‌داد.

باراد از او خواهش کرد که چند دقیقه‌ای سر میز آن‌ها باشد. صندلی خودش را به او تعارف کرد و خودش از میز کناری صندلی برداشت. صبا لبخند کمرنگی روی لب داشت و خیره‌ی او بود. طنز عصبی و کلافه از این مهمان ناخوانده‌ی سرزده، با ناخن‌های بلندش مشغول کردن پوست چرمی کیفش شده بود.

باراد دست‌هایش را به هم مالید و رو به بقیه گفت:
– بچه‌ها نظرتون چیه که قبل از سفارش غذا یه بستنی بخوریم؛ چون

نفس جان قراره زود برگرده پیش دوستاش.
طناز پوزخندی زد و گوشه‌ی راست لبش به سمت بالا کج شد. نفسش را بیرون داد، هوای داغ دمش توی هوا بخار بست. گفت:
_ با این هوا بستنی؟
باراد باز شیرین خندید و گفت:
_ خب هرکی هرچی دوست داره! به من که بستنی توی هر هوایی می‌چسبه.

سرش را خم کرد و رو به نفس پرسید:
_ شما چی؟
نفس دلش غنجی زد. باراد هم مثل او توی سرما بستنی دوست داشت. آهسته لب زد:
_ من زیاد مزاحم نمی‌شم!
_ نفرمایید دختر عمو جان، محاله تا نمک‌گیرتون نکردم، بذارم برید... یادم باشه روی بستنی شما کمی نمک بریزم.
طناز با ناراحتی روی صندلی پیچ‌وتابی به تنش داد و دلخور گفت:
_ بارادجان بهتره از یه جایی یاد بگیری که به دیگران احترام بذاری و وقتشون رو نگیری. مگه نمی‌شنوی که «نفس جانتون» داره می‌گه زیاد نمی‌مونن.

«نفس جان» را با چنان نفرت غلیظی گفت که نگاه مات نفس به صورتش خیره ماند و پیش خودش فکر کرد که باید خیلی زود این جمع را ترک کند. توی دلش خنده‌ای از تمسخر به طناز زد.
«این دختر چی فکر کرده پیش خودش، که به این سرعت جبهه گرفته؟ نکنه توی اینه خودش رو ندیده که چقدر زیباست. همین چشمای سیاه یعنی نقصی در کار خلقت اون نیست.»
از نظر نفس کسی که چشمانش سیاه است، یعنی زیبایی بی‌عیب و نقص. اگر اصرار بی‌اندازه‌ی باراد نبود، محال بود که توی جمعی که باعث ناراحتی کسی می‌شود بنشیند؛ ولی باراد دست‌بردار نبود.
دوسه فاشق بیشتر از بستنی‌اش را نخورده بود که فصد بازگشت به نزد دوستانش را کرد. از حالات چهره‌ی قهرآلود طناز کلافه شده بود. از اینکه جشن دورهمی آن‌ها را تبدیل به یک خاطره‌ی زشت کند منتفر بود. توی همین چند دقیقه، چهره‌ی طناز چنان در هم شده بود که حتی خود باراد دیگر اصرار به ماندنش نکرد و همراه او از جا برخاست و رو به دوستانش گفت که نفس را می‌رساند و برمی‌گردد. توجهی هم به اخم نهایی طناز نکرد که رو به باراد تقریباً غر می‌زد که امشب میزبان خوبی نبوده.

نفس سربه زیر و هم‌دوش باراد قدم می‌زد و باراد بابت رفتار طناز عذر می‌خواست. نفس فقط چشم به سنگفرش زیر گام‌هایش داشت. لب زد:

– اشکال نداره.

قلبش در لحظه هزارتا می‌زد و قصد داشت از دهانش بیرون بزند. از شدت استرس دهانش خشک شده بود و چشمانش نم برداشته بود. از اینکه باراد میان راه دست پیش آورد و آرنجش را میان دست‌های قدرتمند و گرمش گرفت، به حالت مرگ نزدیکش کرده بود. چشمان نم برداشته‌اش را به چشمان سیاه باراد دوخت. حتی زبانش از شدت این نزدیکی نابهنگام چرخشی در دهانش نداشت. باراد خیره چشمان تیره‌ای رنگش پرسید:

– چرا جواب پیام‌های من رو نمی‌دی؟ از اون شب واسهت هزار تا پیام گذاشتم.

توی یک لحظه بغض درشتی توی گلویش جا گرفت و خیره‌تر نگاهش را تا عمق نگاه باراد فرو برد. باراد لبخند پرشیطنتی زد و گفت:
– فرداشب بیا ببینمت.

و دستش را رها کرد و یک گام به جلو حرکت کرد. به سمت نفس برگشت و سری ملایم تاب داد و گفت:

– فردا تنهایی بیا، می‌خوام باهات حرف بزنم. از روزی که دیدمت، انگار به دنیا حرف نگفته با این چشمای قشنگ داشتیم که نگفتم.

این ریزش دل چه دردی بود که گریبانگیرش شده بود؟! قلبش شده بود ساعت شنی و داشت می‌ریخت و تمام می‌شد. یک لقمه از روی بغضش رد نشد، حتی یک جرعه آب هم رد نشد. فرانک و امید مبهوت این سکوت شده بودند. حتی موقع خداحافظی به فرانک نگفت که مامان نجمه از او خواسته که به منزل او برود. این یک جمله‌ای که باراد گفته بود، کل دنیایش را تغییر داده بود. فقط دلش می‌خواست باز هم مثل سر شب که به خانه برگشت و به محض دیدن مامان نجمه زد زیر گریه و ازدواج زردایی سودابه را بهانه‌ی اشک‌هایش کرد، مامان نجمه نوازشش کند و بگوید همه چیز درست خواهد شد.

انگار همه‌جای دنیا دیگر خراب شده بود. دیگر محال بود که چیزی درست شود. خانه‌ی دلش توی سینه ریخته بود. هزار بار توی صفحه تلگرامش تصویر باراد را نگاه کرد و باز صدایش توی گوشش طنین انداخت که گفته بود «یک دنیا حرف نگفته دارد.» شاید... نه نمی‌توانست شایدهی باشد. دلش لرزیده بود و این لرزش از سر شب اشک به دیده‌اش می‌آورد. مثل اشک فرانک وقتی که کادوی امید را می‌گرفت. شاید او هم داشت اشک شوق می‌ریخت.

چقدر پیام از سمت باراد آمده بود و حتی جرأت نگاه کردنش را هم نداشت. هیچ‌وقت این حس را نداشت. تا صبح زندگی‌اش را مرور کرد.

خواهان که داشت؛ ولی کسی برایش مهم نبود. این او آخر امین او را می‌خواست که از او به طور کلی متنفر بود. سامیار بود که فکرش هم برایش محال بود و دوست‌داشتنی در کار نبود و فقط احترام به شخصیت مردانه‌اش بود و امیر صدر که فقط برای فرار از بحران خانوادگی... سال پیش شاید می‌توانست دوستش داشته باشد. استاد خوش‌استایل و پرجذبه‌اش را؛ ولی چه فایده‌ای داشت که این قدر بدقول بود و حتی تا امروز کلمه‌ای مبنی بر عذرخواهی صریح از او نشنیده بود. ولی باراد نه... باراد را دوست داشت؛ اما این هم اسمش عشق نبود. باراد از نظر او کسی بود شبیه پدری که هرگز نبوده. احساس امنیت خوبی را از او دریافت می‌کرد. از صدای توحلفی تا خنده‌های بریده‌بریده‌اش او را یاد کسی می‌انداخت که فقط در ذهن او زنده بود و زندگی کرده بود. مامان‌نجمه داشت توی روشویی وضو می‌گرفت و آرام‌آرام صدایش می‌کرد.

_ نفسم پاشو مادر، پاشو دو رکعت نماز بخون فرشته‌ی من.
توی رختخواب غلتی زد. دست کرختش را روی سینه‌اش گذاشت. باز قلبش دچار حالت ریزش یک کوه شد و توی دل گفت «خدا جون ممنون از این همه نعمت؛ ولی خسته‌م... تا صبح نخوابیدم و خوابم می‌آد. خدایا شکرِت.» و پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت. اصلاً اسم نماز صبح، پلکش را چنان سنگین می‌کرد که قدرت باز کردن پلک‌هایش را در خود نمی‌دید. با خودش فکر می‌کرد اگر قرار بود که نماز صبح را ساعت ده صبح بخواند هم تا آن وقت بیدار می‌ماند و به‌محض شنیدن آذان بیهوش می‌شد.

مامان‌نجمه سیریش شده بود و تنش را تاب می‌داد و نفس هم ناله‌وار می‌گفت:

_ مامان قضاش رو می‌خونم.
ولی مامان‌نجمه ول‌کن قضیه نبود و خلاصه بیدارش کرد. تا صبح بیدار مانده بود. چشمان خمار از خوابش را به صورت مهربان مامان‌نجمه دوخت، که مامان یادآوری کرد امروز قرار کاری با استادصدر دارد و همین باعث شد نفس با هول جستی بزند و به‌سمت هال برای دیدن ساعت بدود. ساعت یک ربع از هفت گذشته بود. فقط شانس آورده بود که به مامان‌نجمه گفته بود قرار کاری دارد؛ وگرنه که تا ساعت یازده صبح هم نمی‌توانست بیدار شود. به‌سمت روشویی دوید.

وقتی از پله‌های شرکت مهندسی بالا می‌رفت، ساعت به نه هم نرسیده بود. شانس دیگری که آورده بود این بود که تعطیلات نوروز بود و از ترافیک صبح خبری نبود؛ وگرنه از آن طرف شهر تا این طرف، ساعت‌ها باید در ترافیک می‌ماند. بالای پله‌ها نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشرد. دقیقه‌ای بعد خانم سبزه‌رو و قدبلندی در را برایش

باز کرد و سلام کرد. با تامل وارد شد و جواب سلام خانم جوان را داد و رو به چهره‌ی متعجب خانم منشی گفت:

– من نفس صمیمی هستم. آقای دکتر صدر...

در اتاق روبه‌رو تقه‌ای کرد و استادصدر میان چهارچوب در نمایان شد و با ادب همیشگی سلام کرد. نفس حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و تنش را کامل به‌سمت او چرخاند و سلام کرد و ادامه داد:

– امیدوارم که زیاد دیر نکرده باشم.

استادصدر لبخند محوی زد. از همان‌ها که توی دانشگاه می‌زد و حد و حدود را برای فرد مقابل نشان می‌داد. با دست او را به اتاق خودش دعوت کرد و رو به خانم منشی گفت:

– خانم یاسری لطف کنید وسایل پذیرایی را برای همکار جدیدمون بیارید به اتاق من.

دکتر صدر همان استاد تخس دانشگاه بود و برخلاف تصور نفس، با آشنایی که در منزل زندایی پیدا کرده بودند، بخواد ملایم‌تر رفتار کند، نبود. یک‌سری کارهایی که نفس باید انجام دهد را برایش برشمرد و چنان خشک و خشن رفتار کرد، که نفس نه توانست چایی و شیرینی را که خانم یاسری برای او آورده بود بخورد و نه حال زندایی‌سودابه را بپرسد. هیچ بعید نبود که چیزی بپرسد و استاد، گندماغی‌اش گل کند و بگوید اینجا جای خاله‌بازی نیست.

او را با مهندس‌خلج و مهندس‌رحیمی آشنا کرد. استادیادگار را هم از که قبل می‌شناخت و استاد هیدرولیک سیالاتش که همین ترم هم با او درس داشت. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که روز اول کاری بخواد این‌قدر تخس بازی دربیآورد و این‌قدر از او کار بکشد. مثل اینکه توانسته بودند مناقصه‌ی مجتمع بزرگ تجاری را از قبل از عید برنده شوند و حتی باز شدن زودهنگام شرکتشان هم به‌خاطر همین پروژه بود، که کار را زود شروع کنند. استادصدر حتی از روز اول به چشم یک مبتدی و کارآموز روی او حسابی باز نکرده بود و از اول کاری توقع یک مهندس پرسابقه را داشت. آخر وقت هم گفت توی هر مسئله‌ای مشکل داشتی یا از خودم یا از استادیادگار سوال کن.

وقتی سوار ماشین می‌شد پاهایش از خستگی می‌لرزید. دیشب خیلی بد خوابیده بود و از صبح مخش را در اختیار آقای صدر قرار داده بود که داخلش تا می‌تواند جفتک چهارگوش بزند. اصلاً این استاد همیشه این‌قدر عنق بود. شاید دلیل محبوبیتش هم همین بود. از بس که مثل یک جزیره ناشناخته بود، هرکسی می‌خواست کاشف این سرزمین ناشناخته باشد و برای خودش کریستف کلمبی شود.

به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد، ساعت از شش هم گذشته بود. اگر می‌رفت به خانه و بعد به باغچه‌ستوران برمی‌گشت خیلی دیر می‌شد. از طرفی راضی کردن مامان‌نجمه هم برای خودش معضلی بود. تنها

مسئله‌ای که با مامان به توافق نمی‌رسید، رابطه با خانواده‌ی پدری‌اش بود. به قول مامان نجمه باید عطایشان را به لقایشان می‌بخشید و بی‌خیالشان می‌شد؛ ولی مگر می‌توانست؟! آن هم با همه‌ی پیام‌هایی که از سمت باراد آمده بود و آن‌ها را توی اوقات فراغتش خوانده بود! دیگر محال محض بود بی‌خیال شدن آن‌ها!

قرار برای ساعت هفت بود و او باید یک ساعت منتظر باراد می‌نشست. شاید بد بود که باراد بیاید و ببیند او هول و دستپاچه، زودتر رسیده. چه فکری خواهد کرد؟ با خودش فکر کرد که دوری همان اطراف بزند و بعد از اینکه ساعت هفت شد به باغچه برود؛ ولی توی تنش توانی نداشت حتی برای ده قدم پیاده‌روی. خودش را مجاب کرد که هر وقت باراد بیاید، به دروغ می‌گویم «منم همین الان رسیدم» و خودش را به باغچه رساند. هوا خنک‌تر از شب قبل بود و لرز تنش را تکمیل می‌کرد. وقتی پیش‌خدمت رستوران برایش منو آورد؛ فقط درخواست چایی کرد و گفت:

– منتظر کسی است.

چند دقیقه‌ی بعد قوری و فنجان چینی سفید بزرگی که از لوله‌ی قوری، بخار چایی از آن خارج می‌شد روی میز بود. باز نگاه خسته‌اش را به ساعت گوشی میان مشتش دوخت. تازه ساعت شش و بیست دقیقه بود. از شدت خستگی انگار توی پلک‌هایش پر از ماسه بود و چشم‌هایش می‌سوخت. خمیازه‌ای طولانی کشید و ساعدش را روی میز قرار داد و پیشانی‌اش را به ساعدش تکیه داد. تا چایی سرد و قابل خوردن شود و پلک‌های خسته‌اش استراحتی کند. مطمئناً بعد از نوشیدن چایی از خستگی‌اش کم می‌شد.

کسی آهسته کنار گوشش او را صدا می‌زد. مغزش قبل از هوشیاری کامل در حال سرچ کردن صدا بود؛ ولی به‌یاد نمی‌آورد. حرکت آهسته‌ای به شانه‌اش هم به کمک صدا آمده بود که زودتر هوشیارش کند.

از خجالت نمی‌دانست چه بگوید. از فرط خستگی خوابیده بود و باراد از ساعت شش و نیم که به آنجا رسیده بود، تا ساعت هشت منتظر بیداری او بود. کم‌کم باید نفس را بیدار می‌کرد که به خانه برساندش. هم خجالت می‌کشید و هم در برابر صدای خنده‌ی باراد نمی‌توانست که نخندد.

دو فنجان کوچک قهوه روی میز جا گرفت. عطر خوش قهوه مشامش را نوازش می‌داد. از شدت سرمای که در جانش نشست بود، فین‌فین کرد و بوی غذاهای خوشمزه‌ای که در فضا پخش بود اشتهايش را به‌شدت تحریک می‌کرد و صدای قاروقور شکمش را بلند کرده بود. دستش را به شانه‌اش گرفت تا کتی که باراد روی شانه‌اش انداخته بود، تا از سرما حفاظتش کند، را به خودش بازگرداند. هوا سردتر از قبل هم شده بود.

باراد دستش را روی دست او گرفت و قلب نفس با بی‌تابی میان سینه شروع به بی‌قراری و کوبش کرد.

چه حس شیرین و کشنده‌ای بود. او این قدر نزدیک، پر از حرف‌هایی که بی‌قرار شنیدن آن حرف‌ها هستی. او و دست‌های سردت میان گرمایی که حتی از چشمانش شعله می‌کشید و تا دست‌هایش نفوذ می‌کرد تا تو گرم شوی. او و این همه احساس امنیت. کجا بود باراد این همه سال؟

نفس احساس می‌کرد توی گرمای دست او می‌تواند ذوب شود. می‌تواند دل دردمندش را به او بسپارد. همان پدری شود که نبود و حالا آمده تا همه‌ی نبودن‌هایش را جبران کند، با یک دنیا حرفی که باید زده شود. او با این چشم‌های سیاه می‌تواند مرد رویاهایش باشد. یکی همجنس او، هم‌خون او... چرا گریه‌اش می‌گرفت از این همه حس خوب؟ حس خوب که گریه ندارد! هر دو دست باراد یقه‌ی کت را به هم آورد و بوی تند ادکلن مرغوب و تلخش، همه‌ی حس‌های خوب را در نفس تکمیل کرد. جایی که چشم به سخن درآید، انگار دیگر به زبان حاجتی نیست. باراد چه می‌خواست که نفس بگوید، که پاسخی به این روشنی با زبان بگیرد؟ چشمان زیبای نفس، با این مقتعه‌ی سورمه‌ای که به سر داشت و تیره‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید، همه‌ی ناگفته‌ها را گفته بود.

باراد فنجان قهوه‌ی نفس را نزدیک‌تر کشید و آهسته گفت:

— باید من رو ببخشی اگه معطلت کردم که خوابت برد.

نفس لبش را از کنج زیر دندان کشید و با شرم گفت:

— دیشب خوب خوابیده بودم و امروز روز پرکاری داشتیم، خیلی خسته بودم.

باراد فنجان را برداشت و به دستش داد و گفت:

— پس حتماً گرسنه هم هستی. بگم شام رو زودتر بیارن.

و با دست به گارسون اشاره کرد که نزدیک بیاید و قبل از رسیدن گارسون گفت:

— باقالی‌پلو و گردن این رستوران معرکه‌ست. من که خودم اینجا فقط همین رو می‌خورم، دوست داری واسه شما هم سفارش همین غذا رو بدم؟

جواب مثبت نفس، فقط یک لبخند زیبا بود.

باراد با شیطننت گفت:

— تو همیشه این قدر خوشگل می‌خوابی؟

در لحظه گونه‌های نفس رنگی شد. باراد باز لبخند زد و چشمانش برنگش درخشید. جرعه‌ی آخر قهوه‌اش را نوشید و به نفس که از شرم سر به زیر بود خیره شد و ادامه داد:

— راستی، در مورد اسم فامیلت خبری نشد؟ نمی‌خوای اقدام کنی؟

چرا، بعد از تعطیلات اقدام می‌کنم.
گارسون رسیده بود و باراد سفارش غذا می‌داد. نفس هنوز گیج و منگ
«تو همیشه این قدر خوشگل می‌خوابی باراد» بود. کاش بگوید، کاش باز
حرف بزند.

«چه حرف‌های شیرینی می‌زنه... کاش «یک دنیا حرفش» توی
همین مایه‌ها باشه!»

گارسون رفت و نگاه می‌خ شده‌ی نفس گامی عقب‌تر نشست و به
گل‌های روی میز خیره شد. صدای دلنشین باراد باز قلبش را مثل سقوط
آزاد از هزار متری پر از هیجان کرد. هیجانی شگرف و بی‌سابقه در
رگ و پی‌اش دوید.

بابا می‌خواد ببیننت... کی به ایشون وقت می‌دین؟
درحالی‌که هنوز سر به زیر داشت، نگاهش را بالا کشید و گفت:
_ اتفاقاً منم خیلی دوست دارم که ایشون رو ملاقات کنم.
دست باراد از بغل گوشش میان موهایش فرو رفت و گفت:
_ بابا می‌خواد یه واحد آپارتمان به‌نامت کنه.
در لحظه برق چشم‌های نفس را صید کرد و ادامه داد:
_ منم به عنوان پسر عموی شما، با یک نگاه شما احساس می‌کنم اتفاقاتی
درونی رخ داده.

قلب نفس در حال ترکیدن از حجم ضربه‌های تند و محکم بود.
_ نفس به عشق در یک نگاه چقدر اعتقاد داری؟
لحظه‌به‌لحظه ویرانی نفس را با چشم می‌دید.
_ من همون بار اولی که اومدم خونه‌ی مادربزرگت، احساس کردم
سال‌ها دنبال کسی مثل تو بودم. من از همون شب اول اتفاق خوبی رو
هر لحظه دارم لمس می‌کنم و با خودم کلنجار می‌رم، که مگه می‌شه با
یک نگاه و یک برخورد عاشق شد. اونم این‌جوری؟ ولی چه کنم که
شده!

خندید و ادامه داد:
_ دله دیگه، حرف حالیش نیست که! این دختر ظریف‌مریف کوچولو
و دوست‌داشتنی هیچی نباشه، هفت هشت سالی ازش کوچیک‌تره.
لحن ملایمش درخواست بزرگی را حمل می‌کرد.
_ نفس‌جان...

مکثی کرد و سیاهی نگاهش را توی عمق نگاه نفس سرازیر کرد و
گفت:

_ منم خونه‌ی کوچولوی دلم رو می‌خواستم تقدیمت کنم. یه واحد
کوچولوی نقلیه؛ ولی توش زیادی باصفاست. باورم کن نفس، من دوستت
دارم.

و منتظر، نگاهش را همچنان به نفس دوخت. اینکه نفس در آن لحظه
چه حسی داشت، حتی برای خودش هم قابل درک نبود. قلبش حال یک

رقصنده را داشت که دستمال دست گرفته بود و هالای می‌رقصید و پا می‌کوبید و از شادی چیزی نمانده بود که از سینه بیرون بزند. انگشتان ظریف نفس دور فنجان باریک بود و دست باراد گرم و مطبوع به دور انگشتان او. سکوت روی لب و همه‌میان نگاهشان، برای آدم زرنگ و گرم‌وسردچشیده‌ای چون باراد، زیاد لازم به گفتگو نبود. او از این حالات، همین نگاه ساده‌ی نفس، درمی‌یافت که به وقتش حرف‌هایش را زده و توانسته دلش را میان مشیت بگیرد، آن هم در لحظه. تنها دارایی او که یک قلب ساده‌ی ساده بود را ربوده بود.

آن نم توی نگاه نفس، نه از سرما بود و نه از غم. آن دو قطره‌ای که می‌درخشید، مال دل‌باختنی گرم توی این شب بهاری به باراد بهاری بود و قلب او.

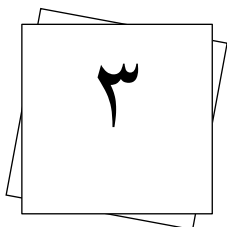
چه ساده دل باختن را تجربه کرده بود. دلش را در همان کلمات شیرین باراد از کف داده بود. برای اولین بار بود که احساس می‌کرد چشم رنگی هم می‌تواند قشنگ باشد. باراد گفت زیبایی، گفت رنگ چشمان عجیب تو عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام بوده و قلبم را به یک نگاه از سینه ربوده؛ پس چرا جز مامان‌نجمه کسی تا به حال به او این حرف را نزده بود، که ظریف و دوست‌داشتنی هستی. پس چرا تا امروز این ظرافت برایش این قدر زشت نمایان بود! یاد عموخسرو افتاد که به او می‌گفت «لره استخونی». چه حسی خوبی بود، چه لذت‌بخش بود آن شام دو نفره‌ای که با آن همه گرسنگی، از ذوقش نتوانست چند قاشق بیشتر بخورد. آن شام دو نفره، توی آن باغچه‌رستوران، زیر آن انوار رنگی، آن آرامش نوای قناری‌ها و صوت دلنشین ترانه‌ای که در هوا پخش بود، حتی سرمای آن شب هم فرق داشت. سرمای مطبوعی بود؛ اما چون از درون کوره‌ی عشقش را باراد روشن کرده بود، سرمای بیرون حتی ذره‌ای در وجودش تأثیری نداشت. باراد چقدر همه‌چیز را خوب بلد بود. می‌دانست کی از داد سرمایی که هجوم می‌آورد، از دستش گرمایی به دستان او بدمد، که گرمای خورشید مرداد هم حرفی برای گفتن نداشته باشد.

برای نفس، دو ساعت در کنار باراد بودن، کمتر از یک ربع گذشته بود. دو بار مامان‌نجمه زنگ زد و او گفت که پیش باراد است و باراد او را خواهد رساند. از لحن گفتگوی مامان معلوم بود که از دیدار آن دو خرسند نیست و تماس دومش بعد از نیم ساعت معلوم می‌کرد که دندان سر جگرش گذاشته که از پشت تلفن سرزنش نمی‌کند، که نفسش لااقل قرار پنهانی دیگری با باراد نگذارد. بیچاره پیرزن روحش هم خبر نداشت که دخترک چشم تیله‌ایش دل از کف‌داده باز خواهدگشت. با خودش دنبال کلماتی می‌گشت که او را مجاب کند تا از دیدار مجدد اجتناب کند.

وقتی باراد کنار نفس ایستاد و از پیرزن وقتی برای مزاحمت برای

امر خیر طلب کرد، تمام آرزوهای نجمه برای خوشبختی نفسش آوار شد. نه، امکان نداشت نفس با باراد خوشبخت شود؛ ولی این نگاه مشتاقی که باراد را بدرقه می‌کرد، احتمالاً راه دل‌کندن را گم کرده بود. نفس سرش را به سمت نجمه چرخاند و از نگاهش شادی لبریز کرد. نجمه احساس کرد لای دو تا سنگ آسیاب بزرگ قرار گرفته و حتی قلبش ریتم ضربانش را گم کرده؛ مثل نفس که راه بازگشت به آغوش او را گم کرده بود.

نفس می‌خندید و می‌گفت باراد فوق‌العاده است و پیرزن بیچاره که حتی یکی از نصایحش در گوش نفس نرفته بود، حالا متوسل به تهدید شده بود که اگر بخواهد ازدواج کند، باید به خانه برگردد و مادرش و خسرو در این مورد برایش تصمیم بگیرند. ولی کو گوش شنوا؟ این دخترک را حرف‌های شیرین باراد به خواب برده بود و با تصاویر رویایی زیبای از سرنوشتی که برای خودش در او هام ترسیم کرده بود، می‌خواست که به خواب رود.



مریمبانو لیوان آبی را که توی دست داشت، روی کنسول چوبی گذاشت و با دستانی لرزان یک قرص آرامبخش را از توی زورقش درآورد و همزمان که قرص را وسط زبانش گذاشته بود، نگاهی متأسف به باراد کرد. لیوان آبش را برداشت و با جرعه‌ای قرصش را قورت داد. دستش را روی سینه گرفت و صدای لطیف و دوبلوری‌اش را آزاد کرد و رو به بهزادخان گفت:

– ببین بهزاد، من از امروز دارم می‌گم من حریف باراد نیستم. ولی حریف تو هستم، اینکه آراد رو فرستادی کانادا، گفتی فقط یکی دو سال می‌مونه و برمی‌گرده، هنوز یادم نرفته. همه‌ی دنیا می‌دونن تو دستی‌دستی بچم رو فرستادی اون سر دنیا. امسال عید، ده سال شد که آراد رفته و هنوز برنگشته.

نفس عمیقی کشید و کف دستش را به لبه‌ی کنسول گرفت و با خط لطفی که توی صدایش افتاده بود ادامه داد:
– نمی‌خواد تو واسه بچه‌های من تصمیم بگیری. آراد واسه همه‌مون کافیه. بچم رو کردی مثل خرس‌های قطبی بی‌احساس! من برم کانادا که رفتم؛ اما اگه صد سال هم نرم، یادش نمی‌افته یه مادر بیچاره اینجا داره! من از روز اول هم گفتم باراد و طنناز مال همن، حالا نمی‌خواد واسه‌ی باراد تصمیم بگیری.
این بار زاویه‌ی نگاهش را تغییر داد و رو به باراد گفت:

– بارادجان این حرف آخر منه. اولاً نمی‌خوام یکبار دیگه پای یک نفر از اون خانواده به این خونه باز شه، دوما تو سال‌ها وقت داشتی که بگی طنناز چغره! چی شده تا دیروز گل و بلبل بود، امروز می‌گی یکی بزاد و دو هفته باشگاه نره می‌شه شکل خاله‌مینو؟! می‌گی چاقه و هیگلش بهت نمی‌اد. نگو یه روزه به این نتیجه رسیدی، که باورم نمی‌شه. من یه عمره دارم با بهزاد زندگی می‌کنم، وقتی با هم یک‌سره تو کتابخونه جلسه‌ی سری می‌ذارید، می‌فهمم که اینم یه بازی کثیف دیگه‌س.

لیوانی را که به‌دست داشت، روی میز کنسول گذاشت و انگشت اخطارش را بالا گرفت و گفت:
– ببین باراد، من کاری به بابات ندارم. بهت گفته باشم که فردا پس‌فردا دلخوری پیش نیاد! اون جورری مثل بچه‌یتیمما نگام نکن. دختر ناهید عروس من نیست، عروس منم نمی‌شه! بری باهاشون صحبت کنی، خودتی و خودت! من که نمی‌آم و نمی‌دارم اونم بیاد خونه‌ی من. یعنی به‌طور کلی عروس ما نیست، یعنی اون رو بگیری خودتی و دو تا گوشات. باراد با لبخند به بهزادخان نگاهی کرد. ته چشمانش می‌درخشید؛ طوری واضح که مریمبانو با تعجب خیره به بهزادخان نگاه کرد. بعد با همان جدیت سری تاب داد و یک چشمش را باریک کرد و رو به بهزادخان گفت:

– بهزاد اگه نقشه‌هات رو یاد باراد بدی...
بعد سرش را به‌سمت باراد برگرداند و گفت:
– من بفهمم که این ازدواج یهویی یکی از بازی‌های کثیف باباته، باراد نه من، نه تو! شنیدی؟!
باراد با صدا خندید و توی خانه‌ی ساکت صدایش پژواک کرد. از روی مبلی که نشسته بود، به‌پا خواست و موقع گذشتن از کنار مریمبانو دستش را آهسته به کتف او کوید و گفت:

– مریمبانو، نمی‌دونی چه دختر تودل‌برویی رو دارم عروست می‌کنم!
مریمبانو با خشم به او خیره شد و باراد شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا داد و گفت:
– چیه؟ دلت نمی‌خواد یه عروس داشته باشی، یه ده سالی سرزنده و ناز بمونه...
بعد سرش را به‌سمت پدرش چرخاند و چشمکی زد و گفت:
– می‌دونی چیه بابا، مامانم می‌خواد عروسی داشته باشه که همیشه خودش یه سر و گردن ازش بالاتر باشه!
و سوت‌زنان فاصله گرفت.

خودش را روی تختخواب دو نفره‌ی پهن اتاقش پرت کرد و غلتی زد و روی شکم دراز کشید. گوشی را میان هر دو دست نگه داشت و شماره‌ی طناز را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده، صدای توحلی‌اش را آزاد کرد.

– سلام عشقم.

طناز به طنازی خندید و جواب داد:

– سلام آقا باراد، کجایی عزیزم؟

– همین زیر پای شما، احوالاتون چطوره خانوم خوشگل من؟

طناز که به‌وضوح لوس شده بود، صدایش را مثل بچه‌ها کرد و گفت:

– تو که نیستی خوب نیستم. باراد امشب بیا خونمون!

باراد خندید و گفت:

– عشق من می‌ام، اتفاقاً یه کار خیلی مهم دارم، که نیاز دارم حتماً کمک کنی.

لحن طناز به‌سرعیت جدی شد و گفت:

– باراد جووون، بگو درمورد چی؟ تا خودت بیای من می‌میرم از فزولی. می‌دونی که من از انتظار کشیدن بدم می‌آد، از بس که سال‌هاست دارم انتظار خواستگاری علنی تو رو می‌کشم، حالم از هرچی انتظاره به‌هم می‌خوره!

این بار لحن باراد هم جدی شده بود. این‌قدری طناز را می‌شناخت که عمراً ریسک می‌کرد برود و رودررو با او صحبت کند. اول باید او را پشت خط تلفن می‌پخت. طناز قابل پیش‌بینی بود. با لحن پرخواهشی گفت:

– طناز تو که می‌دونی من چقد دوستت دارم!

– او ممم...

– خب، حالا می‌خوام که خوب گوش کنی، باشه؟

– باشه!

غلتی زد و طاق‌باز شد. پای راستش را روی زانوی تاخوردی‌ چپش انداخت و درحالی‌که بالش‌های تخت را به‌سمت زیر گردنش هدایت می‌کرد گفت:

– طناز، عزیزم تو به من اعتماد داری دیگه نه؟

– ای بابا باراد، تو که گشتیم، چی می‌خوای بگی؟!

– به دوست داشتن من هیچ‌وقت شک نکن، باشه عشقم؟ ولی قضیه خواستگاری تا یکی‌دو سال دیگه منتفیه.

صدای جیغ طناز بلند شد:

– نه... نه باراد، بابای من دیگه اجازه نمی‌ده، باراد من بیست‌وهشت سالمه، قرار هم نیست تا قیامت من رو سر بدونی.

میان حرف‌های گله‌مند طناز رفت:

– طنازجان، عشقم، این آخرین فرصتیه که تو به من می‌دی؛ فقط دو سال، بعدش قول می‌دم که همه چیز رو جبران کنم.

– نه باراد نمی‌شه! مگه قراره توی این دو سال چه اتفاقی بیفته؟ اصلاً باید همین هفته با خاله و بهزادخان بیای که حرف‌های آخر رو بزنیم. باشه من صبر می‌کنم؛ ولی شما هم بیاین که لااقل به‌عنوان نامزدت دو سال، نه صدسال دیگه... صبر کنم.

– ببین طنازجان نمی‌شه.

– چرااا؟!

– واسه اینکه من توی این دو سال باید...

– باید چی؟ باراد یعنی چی؟ باید چی؟

– اصلاً ولش کن! تو این‌قدر بداخلاقی که آدم جرأت نمی‌کنه یه درخواست کوچولو ازت کنه. اشتباه از منه که روی تو حساب می‌کنم.

لحن طناز، با تمام عصبانیت به افسار کشیده شد.

– بگو باراد جان، بگو.

– قول می‌دی که دیگه عصبانی نشی؟

– آره قول می‌دم!

– می‌خوام با یکی...

مکثی کوتاه کرد تا صدای دلخور "آه" گفتن طناز را شنید. دل را به دریا زد و گفت:

– می‌خوام با یکی دیگه به مدت یکی‌دو سال ازدواج کنم، بعد نهایت دو سال همه‌چیز تمومه! قول می‌دم زودتر

تمومش کنم. طناز... طناز می‌شنوی... طناز این به نفع هر دوی ماست، این ازدواج مصلحتیه... طناز... می‌شنوی...

قول دادی که... طناز...

صدای بوق آزاد آمد. بی‌خیال قهر و عصبانیت طنز، گوشی موبایلش را روی عسلی سر داد و لبخندی زد. این ازدواج به نفع خود طنز هم بود. با خودش گفت «طنز زنه و احساساتی. نمی‌تونه یکسری چیزها رو درک کنه چون با احساسات مغایره.» باز غلٹی زد؛ ولی خودش با خودش لااقل روراست بود. نفس را هم دوست داشت برای یک مدت کوتاه داشته باشد. این دختر با آن نگاه دوست داشتنی هم می‌توانست جایزه‌ی از خودگذشتگی‌اش توی این مدت باشد. در لحظه حالش از فکرهای چندش‌آورش بد شد. این نامردی مطلق بود در حق او؛ ولی باز خودش را قانع کرد. «من به اندازه‌ی یه زندگی خوب تا ابد، بهش می‌رسم.» طنز برای او اولی و آخری بود و این میان، پولی به طنز می‌رسید و تا قیامت کیف می‌کرد. او هم از اینکه یکی دو سالی زن ظریف و نازی را تحمل می‌کرد بهره می‌برد. احساساتش با هم گلاویز شده بودند که باز کرکره‌ی معرفتش را پایین کشید و گوشی را برداشت و این بار شماره‌ی نفس را گرفت.

— سلام عشقم!

از پشت خط هم می‌توانست نفس را تصور کند که چه رنگی برداشت گونه‌هایش.

— حالت چطوره عروسک خانوم؟

— سلام ممنونم، خوبم، شما چطورین؟

— نشد نفس خانوم، شما نداریم ها! چشم تیله‌ای کی بالاخره خبرش رو می‌دی که من پیام عروسکم رو بردارم و بیارم خونه‌ی خودم. دلم ضعف رفت از اینکه فقط پشت تلفن صدات رو شنیدم.

کاش می‌دانست که این حرف‌های ساده و گول‌زنکش چه بلای سر موجود ساده و زودباوری مثل نفس می‌آورد. باز قلب نفس دچار کوبش شدید شد و قصد کرد که از سینه‌اش بیرون بزند. این اشک شوق چه می‌خواست از جانش که ده روز تمام، با هر بار شنیدن صدای باراد به سراغش می‌آمد!

— چیه فرشته کوچولوی من؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

نفس سرش را عقب کشید که صدای بالا کشیدن دماغش را باراد نشنود. آهسته گفت:

— باراد نمی‌دونم چرا این‌قدر مامان‌نجمه مخالفت می‌کنه! الان سه‌چهار روزه که اصلاً باهام حرف هم نمی‌زنه. مامانم و خسرو هم پیغام دادن که اگر بخوام تو رو انتخاب کنم، دیگه اسمی ازم نمی‌آرن. من اصلاً نمی‌دونم باید چه‌کار کنم؟

— تو باید دنبال دلت باشی عزیز دلم، اونا مگه به تو فکر می‌کنن، که تو داری آینده و عشقت رو به‌خاطر اونا از دست می‌دی! ببین نفس، می‌خوام یه چیزی رو بدونی، اینجا هم همه راضی نیستن؛ ولی من اهمیت نمی‌دم. چون می‌دونم آینده‌ی من، فقط و فقط به دست تو آباد می‌شه.

نفس گریه می‌کرد. ده روز بود که التماس مامان‌نجمه را می‌کرد اجازه دهد که باراد بیاید؛ ولی نمی‌گذاشت. فقط سه بار باراد را بیرون از کار دیده بود. لمس دست‌های باراد، تجربه‌ی شیرینی از عاشقی بود. چرا کسی نمی‌خواست او به دنیای زیبایی که باراد به آن دعوتش کرده بود برود.

— نفس سعی کن رو بکن. طاقت من کمه! دیدی یه شب اومدم دزدیمت، اون وقت دست کسی به جایی بند نیست ها... گفته باشم!

لبخند نیم‌بندی روی لب نفس نشست و اشکی کرخت از گوشه چشمش فرود آمد. نجمه با دیدن این صحنه عضلات صورتش را به هم فشرد و با تاسف سری تاب داد. پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و صدای خسته‌اش را بالا آورد:

— بگو امشب بیاد، تنهایی! می‌خوام باهات صحبت کنم.

گل‌گوله‌گل‌گوله کرد اشک‌های شوق نفس را با این جمله. از جا جست و خودش را به آغوش بسته‌ی مامان‌نجمه فشرد. آن قدر تنگ که مامان‌نجمه مجبور شد دستانش را از هم باز کند و دخترک عاشق دل‌باخته‌اش را به هرم آغوش دعوت کند و میان دل‌دل زدن گریه‌اش بگوید:

— باراد امشب بیاد، مامان‌نجمه می‌خواد باهات صحبت کنه.

وقتی باراد از اتاق خارج شد، مریم‌بانو داشت با تلفن صحبت می‌کرد. همین که باراد را دید، با دست بالا بردن اشاره کرد که بایستد و با لحن متاسفی گفت:

— مینوجان چی بگم که به خدا ده روزه خودم هم هاج‌وواج موندم. باشه... باشه شب با سعیدخان بیاین با هم صحبت می‌کنیم. توروخدا ببخشید... جوونن و خام... نه توروخدا... ببینن چی می‌گم... باشه من و باراد و بهزاد می‌آیم.

باراد با دست و سر تاب دادن به او حالی کرد که در این مورد دیگر روی او حساب نکند. مریم‌بانو اخم غلیظی تحویلش داد و درحالی‌که از جا برخاسته بود تا جلوی رفتن باراد را بگیرد گفت:

— باشه مینوجان، من ببینم این کبری چی احتیاج داره الان می‌ام، خداحافظ.

انگشتش را روی دکمه‌ی آف فشرد و با عصبانیت از باراد پرسید:

— کجا؟

باراد جلوی آینه قدی ورودی دستی روی یقه‌ی بلوزش کشید و بی‌توجه به عصبانیت مادرش گفت:

- بیرون.
 - با خالهت صحبت...
 - شنیدم.
 - پس...
 - پس و پیشش رو شما می‌دونین. من که گفتم دیگه قصد ازدواج با طناز رو ندارم.
 - بیخود نداری! پس اون جفنگیات چی بوده که به طناز گفتی! دو سال بعد برمی‌گردم..
 - می‌خواستم امتحانش کنم. اصلاً فضوله، از زن فضول خوشم نمی‌آد. فردا پس‌فردا که زن و شوهر شیم، خیلی چیزا بینمون پیش می‌آد. می‌خواد دادار دودور کنه واسه همه؟
 - باراد کم سفسطه کن... من که می‌دونم تو لنگه‌ی باباتی. حالا یه جا گند زدی، داری جمعش می‌کنی. باراد تو دنیا هیچ‌کی شبیه تو به باباش نیست. هیچ‌کسی هم اندازه‌ی من بابات رو نمی‌شناسه. بگو چی تو اون کله‌ی پوکت می‌گذره تا من باهات هم‌مسیر شم؛ وگرنه که زهی خیال باطل دختر ناهید بیاد عروس این خونه شه.
 باراد خندید.
 - عروس من می‌شه، نه عروس خونه!
 بشکنی کنار گوشش توی هوا زد و ادامه داد:
 - بابام یه وصیتی کرده به من، که هرگز رازت رو واسه یه زن فاش نکن، مگر وقتی که می‌خوای دیگه راز نباشه.
 - باراد به جون خودت می‌رم به دختره می‌گم که یه نقشه‌ای تو سرته، می‌گم تو به طناز هم قول ازدواج دادی... این بار با انگشتان شست و اشاره‌اش موهای ژل خورده‌اش را که پایین سر خورده بود، بالا داد و از توی آینه نگاهی به چهره‌ی پریشان مریم انداخت و با بی‌تفاوتی شروع به زدن سوت بادابادا مبارک‌بادا کرد. به‌سمت مادرش چرخید و دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را به علامت احترام به پیشانی‌اش نزدیک و دور کرد و به راه افتاد.
 مریم‌بانو این بار خشمگین به‌سمت اتاق کار و کتابخانه حرکت کرد. حرف کشیدن از باراد سخت بود؛ ولی قلق به‌زادخان را بلد بود و شاید می‌توانست مثل همیشه زیر زبان او را بکشد.
 همین که در ریموتی باز شد، ماشین وحید هم رو به پیاده‌روی خانه درست مقابل در پارکینگ پیچید. از چشمانش خون می‌بارید و اگر دستش به باراد می‌رسید تکه‌پاره‌اش می‌کرد. باراد با خودش فکر کرد که باید از رویش رد شود تا بتواند از خانه برود؛ اگر قصد می‌کرد که از دستش به خانه فرار کند باز گیرش می‌انداخت. غول بیابانی، زبان‌نهم‌تر از این حرف‌ها بود... تنها چاره‌اش زبان ریختن بود. وحید درست کنار در راننده ایستاده بود. باراد لبخندی از سر ترس به او زد و شیشه را اندازه‌ی سه انگشت بسته پایین داد. وحید با عصبانیت گفت:
 - راه فرار نداری! زود بیا پایین ببینم چه زر مفتی زدی و طناز رو ناراحت کردی.
 یک لحظه باراد با خودش فکر کرد که چقدر احمق بود که به دختری که همچین برادر نزه‌غولی داشته، ابراز علاقه کرده. لبخندش را عمیق‌تر کرد و با لحن شوخی گفت:
 - ببین وحید مبارزه‌ی من با تو یه مبارزه‌ی ناعادلانه‌ست. من نه با تو هم‌قدم نه هم‌وزن ونه هم‌زور... من از مادرت هم سبک‌وزن‌ترم.
 وحید با عتاب گفت:
 - خفه‌شو مارموز، الان خنده‌ام نمی‌آد به چرندیات... مرتیکه‌ی الاغ تو با چه جسارتی با احساسات طناز بازی کردی نامرد!
 باز باراد خندید. قلق وحید همین بود، این‌قدر بخندی که از سر موضعش کوتاه بیاید. خاصیت فربه‌تنان به مهربانی‌شان است.
 - ببین وحیدجان، من نوکر پدرتم؛ ولی من اصلاً بازی ناجوانمردانه‌ای نکردم. با یکی هم‌وزن خودم یه شوخی کردم؛ ولی بازی تو با من ناجوانمردانه‌ست. هیچ نباشه نزدیک چهل کیلو کمتر از توام. به جون خودت مشت بزنی، نیم‌متر می‌رم تو زمین. بعدشم داداش من، این خواهر جناب‌عالی حرف رو درست متوجه نمی‌شه. گفتم بهم وقت بده، یکی‌دو ساله دیگه بابا! همه‌ی شهر می‌دونن که می‌خوامش. اصلاً مگه تو داداشش نیستی؟ مگه دور از جون بی‌غیرتی که بذاری خواهرت با من بیرون بیاد! خب تو هم عاقلی، می‌بینی که من دوستش دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم؛ ولی چه کنم خواهرت فکر می‌کنه خم‌رنگرزیه ازدواج! باباجان نمی‌بینه و نمی‌دونه؛ ولی تو که بزرگ‌ترشی هم نمی‌دونی؟ من دارم روی اون مجتمع به اون بزرگی کار می‌کنم، گفتم صبر کن اون کار تموم شه، من ببینم چه غلطی می‌خوام بکنم، حرف سرش نمی‌شه. می‌گه می‌خوای زن بگیری. آخه کی می‌آد واسه دو سال زن آدم شه؟ بعدش عظم مگه تاب برداشته که دختری به اون خوشگلی رو...
 نیشخندی زد و ادامه داد:
 - از دست بدم؟ فقط بگو باز غصه‌ی بیخود نخوره.

و با صدا خندید و گفت:

– وحید می‌گما، بهش بگو من همیشه نود کیلوام. اونم با کلی کراتین و ورزش بدنسازی. نره غصه بخوره، حیف کنه این همه رژیم رژیم رو! همیشه پنج، شیش کیلو ازم کمتره؛ من تضمین نمی‌کنم... اگه بخواد مثل خاله صدوبیست کیلو شه توی این دو سال... باید دور من رو خط بکشه که بازی می‌شه ناجوانمردانه و...
وحید بالاخره خندید و گفت:

– کم حرف مفت بزن؛ ولی زیرآبی بری نرفتی ها بارادا!
دستش را مشت کرد و درشتی مشتش را نشان داد و گفت:

– اون وقت حساب کتابت با منه...
باراد باز با صدا خندید.

– من نوکر همه‌تونم... حالا ماشینت رو بردار، می‌خوام به یه جلسه‌ی مهم برسم.

برای گول زدن موجود ساده‌ای مثل نفس، همین عروسک پولیشی خرس خاکستری که میان جعبه‌ای پر از زرورق‌های نواری باریک رنگارنگ بود کافی بود؛ ولی دسته‌گل بسیار زیبایی از گل‌های رز سفید لب‌ماتیکی می‌توانست عشق پاک و ساده‌ای هم به نمایش بگذارد. وقتی زنگ آیفون را زد، انتظار داشت که در با آیفون باز شود؛ ولی با دل پر آشوب نفس امکان نداشت.

نفس مثل پروانه به سمت در دوید و در را برای باراد گشود. چه خوب بود که این بار هم باران باریده بود. آخ فقط خود خدا می‌دانست که باراد زیر باران چقدر شبیه مرد رویاهای او بود. لیخندی که روی لب نفس نشست، برای اولین بار، ته دل باراد را خالی کرد. این دختر با این چهره‌ی معصوم و کودکانه رقیب قدری مثل طنز را نمی‌توانست تاب بیاورد. حیف که دلش پیش طنز قلدند و قوی خودش بود؛ ولی این لقمه‌ی کوچک حسابی چرب و وسوسه‌گر بود برای مدتی کوتاه و گذشتن از او دل می‌خواست، که باراد از آن دل‌ها نداشت. حیف که بابا بزرگ با این وصیت مزخرفش باعث شد، همچین ضدحمله‌ای به این دختر مینیاتوری بزند، که هنوز حمله‌ای نکرده بود. چشمانش خیره به دخترک ظریف و زیبایی قاب شد. چشمان تیره‌اش با این شال، زیتونی و زیبا بود. صورتی بسیار زیبایی زیر پوست گونه‌هایش دویده بود و لب‌های برجسته‌اش بس هوسناک! یک دسته موی خرمایی از زیر شالش بیرون دویده بود و این لبخند زیبا تکمیلش می‌کرد. حس عذاب‌وجدان سختی دست برد و زیر گلویش را مثل بغض فشرد. اینکه چند وقت دیگر این نگاه چه فرقی با امروز خواهد داشت و این اشتیاق، بی‌گمان تبدیل به نفرتی لاینتمای خواهد شد.

چایی را از روی سینی برداشت و نوستالژیک نگاهی به نفس کرد، که مثل دخترهای زمان‌های قدیم برای خواستگارش چایی آورده بود. حالا توی این دوره زمانه که دختر پسرها قبل از خواستگاری یکی دو سالی همدیگر را می‌بینند، آیا این جای آوردن معنایی می‌تواند داشته باشد؟ از خودش پرسید وقتی به خواستگاری رسمی طنز برود، آیا طنز هم این کار را خواهد کرد؟ از فکر اینکه طنز این کار را کند خنده‌اش گرفت. احتمالاً زیبا خانوم به‌جای او چایی خواهد آورد.

مامان نجمه با نگاهی به مبل کناری‌اش گفت:

– نفس جان تو هم بشین، من می‌خوام با آقا باراد صحبت کنم. صحبت یک عمر...

باراد با سری افراشته، به نفس خیره شد. باز خون زیر پوست گونه‌اش دویده بود، لیخند محوی روی لب‌هایش نقش بست و انگشتان هر دو دستش را در هم پیچید و نگاهش را به زیر کشید. چه خوب که توی این دوره‌ی زمانه کسانی پیدا می‌شدند که از خجالت، رنگ گلگون می‌کردند.

– ببین پسر، من اگه مخالفم... بذار بی‌پرده حرف بزنم. من می‌گم جنگ اول به از صلح آخر! زبونم هم مو درآورده بس که به نفس گفتم این علاقه به درد هیچ‌کدومتون نمی‌خوره. اولاً که ازدواج مادر نفس با عموی شما ثابت کرد که ما هیچ‌چیزمون بهم نمی‌آد. مادر نفس نتوانست و اگه نفس هم نتونه... بعدشم نه خانواده‌ی شما اون روزا رو فراموش کرده نه ما. بزرگترهای شما با هم مشکلات زیادی داشتن. من اگر بخوام که به دل شما دل بدم، مسئولم و می‌ترسم که باز خدای نکرده قصه‌ی گذشته بخواد از نو تکرار شه. نفس خودش هم می‌دونه که مادرش هنوز من رو نبخشیده و الان اگر من بخوام با ازدواج شما موافقت کنم، چه عذابی واسه خودم خریدم. نفس رو نبین این قدر عاشقه، نفس دلش اندازه یه گنجشکه. بچه‌م سختی زیاد کشیده توی اون اشتباه اولی... خودش که بچه‌ست نمی‌فهمه؛ ولی شما بزرگترین یه هفت هشت سالی! شما اگه بخواین که هم‌نظر با نفس باشین، باید همین امشب به من پیرزن که دارم تا آخر عمرم تف و لعنت مادرش را به جون می‌خرم، قول بدین! من طاقت دیدن اشک و غصه تو نگاه نفس رو ندارم. نفس باید خوب زندگی کنه. تا حالا دلش زیاد لرزیده، از این به بعد می‌خوام که آب تو دلش تکون نخوره!

باراد میان حرفش رفت و درحالی‌که هنوز میخ نگاهش به صورت نفس بود گفت:

– تمام سعی من خوشبختی نفسه.

نجمه سری تاب داد و گفت:

– من سعی نمی‌خوام، باید قول خوشبختی بدی. من نمی‌دونم چقدر از زندگی خصوصی نفس آگاهی...
نفس میان حرفش آمد.

— مامانی... —

نجمه دستش را به علامت سکوت بین خودش و نفس گرفت و گفت:

— ببین نفس، زندگی شوخی بردار نیست!

بعد سرش را به سمت باراد چرخاند و گفت:

— باراد جان، نفس زیر دست ناپدری بزرگ شده... —

نفسی دردناک بیرون دمید و ادامه داد:

— یه ناپدری واقعی، نه از اونا که بچه‌ی خودش و یه بچه‌ی ناامید واسه‌ش فرقی نکنه. فرق گذاشته اندازه‌ی یه دنیا... دلیلش هم این بوده که نفس دختر رقیب برنده‌ش بوده. رقیب که مرده و مونده یه بچه از رقیب که تا تونسته بهش ظلم کرده. پس این از این... نفس فقط تو دنیا اینجا رو داره و یه دایی معتاد هم داره که من سرم رو بذارم زمین، این خونه رو دود کرده فرستاده هوا. پس تو دنیا می‌مونه یه نفر... ببین آگه می‌تونی اون یه نفر باشی، سر حرفت بمون. اگر که نه بذار یکی بیاد که نذاره آب تو دل بچهم تکون بخوره. بچه‌ی من به اندازه‌ی همه‌ی عمر یک آدم هفتاد هشتاد ساله سختی‌هاش رو کشیده. الان هم از سر لطف من نیست که اینجاست، از خدای خسرو و ناهیده که اینجاست. ببین نفس بیاد تو زندگی تو، دیگه راه برگشت نداره. خوب فکرات رو بکن ببین مرد این میدون هستی یا یه تب تنده که می‌خواد فروکش کنه؟ بچه‌ی من رو آواره‌ی این در و اون درش کنی... الان دختره و خواستگار خوب زیاده؛ ولی خدا نکنه که یه اسم بیوه پشت‌بند حتی یه زن جوون باشه... —

باراد با اقتدار گفت:

— روی من حساب کنید! من نمی‌ذارم آب توی دلش تکون بخوره.

چه دروغگوی متبحری بود که نجمه با تمام ناباوری‌اش باور کرد. نجمه رویش را به سمت نفس گرفت و گفت:

— نفس تو هم باید فول بدی قوی باشی، من اصلاً دلم نمی‌خواد توی گور هم دلم واسه تو و زندگی بلرزه. تو باید با تمام مشکلات و سختی‌های باراد راه بیای، ادای مادرت رو درنیاری. من می‌خوام وقتی چند سال دیگه هم آگه عمری بود و اینجا نشستیم و از امروز حرف زدیم، با هم بگیم که چه اتفاق خوبی بود که تو زندگیمون رقم خورد. چه ریسک خوبی کردیم. ببین نفس تو که خوشبخت شی، من دیگه از ناله نفرین ناهید نمی‌ترسم. قول می‌دین که خیلی خوشبخت شین؟

سرش را به سمت باراد چرخاند و دو قطره‌ی درشت اشک از پلکش دررفت و باعث هجوم اشک‌های شوق نفس شد.

رو به استادصدر ایستاده بود و استاد مثل همیشه پر جنبه به شناسنامه و کارت ملی جدیدش خیره مانده بود. برگه‌ی کارت ملی‌اش را لای شناسنامه گذاشت و به سمت او گرفت و گفت:

— تا تو دهنمون بچرخه خانم مهندس بهاری، طول می‌کشه!

بعد انگاری چیزی به‌خاطر آورده باشد، اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:

— شما باراد بهاری و... —

دستش را از شناسنامه‌ای که توی دست نفس جا گرفته بود عقب کشید و ادامه داد:

— بهزاد بهاری، صاحب شرکت باراد رو می‌شناسید؟

نفس لبخندی زد و گفت:

— بله بهزادخان عمومه و باراد و نیما هم پسر هاشون.

استادصدر به علامت درک صحبت‌های او سرش را چندباری تکان داد و گفت:

— پس بهتره به همه‌ی همکارا بگین که اسم فامیلتون تغییر کرده.

و باز اخم‌هایش را در هم کشید. از چند وقت پیش که در جریان قرار گرفته بود که نفس قصد دارد نام فامیلش را تغییر بدهد، اصلاً به اینجایش فکر نمی‌کرد که این نفس صمیمی با باراد بهاری که به‌شدت در مقام رقابت از هم قرار داشتند، نسبتی داشته باشد. فکرش به شدت مشغول نفس بود. این چند وقت که او را کامل زیر نظر گرفته بود، به نظرش می‌آمد که کم‌کم به کار مسلط شده. نفس از آن شاگردهایی بود که مطمئن بود، آینده‌ی روشنی خواهد داشت. چند روز پیش توی هم و غصه‌دار به نظر می‌رسید؛ ولی این یک هفته‌ی اخیر با اینکه به‌خاطر تغییر نام فامیلش بسیار هم پرمشغله به نظر می‌رسید؛ ولی خیلی شادتر از همیشه بود.

درس و دانشگاه و قرارهای دادگاه برای تغییر نام فامیلش و کارهای زیادی که استادصدر سرش آوار می‌کرد، این لبخند نمکین را از لبش دور نمی‌کرد. استادصدر بیچاره حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که این لبخند می‌تواند از آن چه کسی باشد.

سر میز نهار شرکت نشسته بودند و مهندس رحیمی از قورمه‌سبزی که مقابلش بود یک‌ریز داشت ابراد می‌گرفت که موقع خوردن قورمه‌سبزی معده‌اش ترش می‌کند و همین یک‌بار توی هفته هم باید کنسل شود و نفس با لبخند به او

نگاه می‌کرد، چرا که علت ترش کردنش را قورمه‌سیزی می‌دانست و اصلاً توجهی به حجم غذایی که در معده‌اش جا می‌کرد نداشت. نگاهش را به غذای اضافه‌ی که روی میز بود دوخت و گفت:

– اگر...
و ظرف غذایی را به سمت خودش سراند. مهندس خلع سری به سمت او چرخاند و گفت:
– رحیمی جان، حالا خوبه ترش می‌کنی. ای بابا چه خبرته، تو کلا داری فرصت نعنا مصرف می‌کنی. یکبار می‌گی کیاب پیاز داشت ترش کردم، یکبار می‌گی غذا نونی بود ترش کردم، یکبار می‌گی حبوبات داره دارم می‌ترکم، یه جعبه شیرینی خوردی بعداً می‌خوای بگی جوش شیرین داشت... کمی حجم ورودی رو کم کن، ببین خوب می‌شی یا نه؟

استادصدر از بالای عینک نگاهی به نفس انداخت. این دختر اندازه‌ی یک بچه‌ی شش‌ساله هم غذا نمی‌خورد. او و رحیمی را باید با هم فاتی می‌کردند تا یک آدم نرمال به دست بیاید. این رحیمی که اصلاً آداب درست غذا خوردن را بلد نبود. یک دوره پس‌مانده‌ی همه‌ی همکارها را مثل سطل اشغال تو معده‌اش جا می‌داد، حالا چند وقتی بود که به آبدارچی گفته بود که سفارش غذا را یکی بیشتر بگیرد که رحیمی دله‌بازی درنیورد؛ ولی معده‌ی رحیمی مثل پارچه‌های استرج دائماً کش می‌آمد و در آخر تا پس‌مانده‌ی بقیه را نمی‌خورد سیرمونی نداشت. گلوش را صاف کرد و رو به جمع گفت:

– دوستان مستحضرین که مهندس صمیمی نام فامیلشون تغییر کرده و از این به بعد به نام خانم مهندس بهاری در کنار ما هستن.

رحیمی لیوان نوشابه‌ای که میان دستش بود را روی میز گذاشت و گفت:

– من که گفتم، من نمی‌تونم، زبونم نمی‌چرخه. باید حوصله به خرج بدن تا یاد بگیریم. بعدشم...
رویش را به سمت نفس برگرداند و گفت:

– ولی صمیمی از بهاری بهتر بودا!

استادصدر که کم و بیش توسط نفس آگاهی به دست آورده بود که بهاری نام فامیل خودش هست و صمیمی نام فامیل ناپدری‌اش گفت:

– حالا که اسمشون تغییر کرده، شما هم سعی کنید که درست نامشون رو بگیرن.

خانم یاسری با آن صدای تودماغی و تیزش، چشم و ابرویی آمد و گفت:

– والله منم سخته.

باز استادصدر ابروهایش را توی هم کرد که چیزی بگوید؛ اما نفس پیش‌دستی کرد و گفت:

– اشکال نداره؛ فقط یادتون باشه یه دفعه کسی اومد و با بهاری کار داشت، منم.

لبخندی زد و سالاد نیم‌خورده‌اش را عقب‌تر سر داد. دست رحیمی به لبه‌ی سالاد چسبید و آن را هم جلوی خودش کشید و ضمن تشکر از نفس که سالادش را کامل نخورده بود گفت:

– ای‌ول! این خوبه، ما می‌گیم صمیمی ولی یادمون هم می‌مونه که...

استادصدر که از غذا خوردن رحیمی و ماجرای امروز صبح تا ظهرش کلافه به نظر می‌رسید، از پشت میز بلند شد و گفت:

– سعی کنید که زبونتون بچرخه.

و از میز فاصله گرفت. این مهندس رحیمی با این مدل دلگی موقع غذا خوردن، هر وعده نهار را کوفتش می‌کرد. اصلاً به تحصیل‌کرده‌ها نمی‌آمد این رفتارها! چند روز پیش سر میز جلسه چشمش به او بود که چای پس‌مانده استادیادگار را هم خورد؛ درحالی‌که استاد آنفولانزای شدیدی هم داشت و فقط به خاطر مهم بودن جلسه یک ساعتی آمد و رفت. امروز سه روز بود که از آن جلسه گذشته بود و هنوز آنفولانزای استادیادگار توی بدن رحیمی کارساز نبود! از بس که میکروب بدن همه را می‌خورد، ضد میکروب شده بود! همین که از آشپزخانه خارج شد، صدای انفجار خنده بلند شد. همیشه همین بود، حتی بعضی روزها فکر می‌کرد که همکارها او را مسخره می‌کنند و می‌خندند، چرا که این خنده همیشه بعد از رفتن او اتفاق می‌افتاد. چقدر دلش می‌خواست او هم می‌توانست مثل دوستانش با صدا بخندد؛ ولی نمی‌توانست.

مثلاً غذا خوردن رحیمی برایش وحشتناک‌ترین صحنه‌ی دنیا بود، درحالی‌که نفس و بقیه فقط لبخند می‌زدند، دهنی همه را می‌خورد. صبح امروز که خانم یاسری آب سیبزمینی برای درد و زخم معده‌اش درست کرده بود و توی یخچال گذاشته بود و از ساعت هشت تا ده صبح مثل مرغ دور خودش می‌چرخید. وقتی علت این همه تجسس او را پرسید، خانم یاسری گفت که آب سیبزمینی‌اش گم شده و استادصدر به اتاق رحیمی اشاره کرده بود که شاید او برداشته. بیچاره خانم یاسری با ناباوری گفت:

– آخه آب سیبزمینی نه خوشمزه‌ست نه خوش‌رنگ، نمی‌شه که رحیمی اون رو خورده باشه!

استادصدر در اتاق رحیمی را باز کرد و پرسید:

– آقای رحیمی، شما آب سیبزمینی خانم یاسری رو از یخچال برداشتین؟
رحیمی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

– ااا! می‌گما چه بدمزه بود! با خودم گفتم نکنه سیب‌هایی که آبشون رو درآوردین گندیده بود. آه، می‌گما! خانم یاسری آب سیبزمینی واسه چی خوبه؟

بعد از آن ماجرا هم که کارفرمای پروژه‌ی تجاری، جلسه‌ای با او داشت، سفارش پذیرایی را به آقای احمدی آبدارچی شرکت داد که بعد از نیم ساعت آقای احمدی فقط بایک استکان چایی و قند از او پذیرایی کرد. خودش صبح برای شرکت شیرینی و میوه خریده بود. از این پذیرایی آقای احمدی شاکی شده بود که بعد از رفتن آقای رشیدی، کارفرمای پروژه، به سراغش رفت که بابت این پذیرایی بد مؤاخذه‌اش کند که آقای احمدی گفت:

– رحیمی همه‌ی شیرینی و میوه‌ها رو خورده!
خدا می‌داند که چقدر از دست او شاکی شده بود و چه جوابی شنیده بود. رحیمی با خنده گفت که ترش کرده و آب سیبزمینی با اسید معده‌اش توی دهنش می‌آمده و مجبور بوده که با شیرینی و میوه‌ها مزه‌ی سیبزمینی را از دهنش پاک کند. عجب معده‌ی گل‌گشادی داشت الحق که به گونی سه‌خط گفته زکی.

خب این ماجرای امروزش را قبول می‌کرد؛ ولی بقیه روزها چی؟ فقط لازم بود یک جعبه شیرینی یا شکلات برای شرکت می‌خریدند؛ مثل بچه‌ها این‌قدر می‌رفت توی آشپزخانه و خارج می‌شد که ته شیرینی را دربی‌آورد. انگار انگل داشت که این همه خوردوخوراک هم به جایش نمی‌رسید و همگی خوراک انگل‌هایش می‌شد. با این تفکرات خودش هم خنده‌اش گرفته بود. خودش انگار نمی‌خواست که بخندد و گرنه که فقط تصور قیافه‌ی رحیمی بعد از اینکه فهمیده بود آب سیبزمینی خورده، برای یک هفته خندیدن سوژه‌ی مناسبی بود.

صفحه‌ی گوشی نفس، دائم روشن و خاموش می‌شد و صدای گوش‌خراش و بیره‌اش روی مخ می‌رفت و افکار رحیمی را پرت می‌کرد. خلاصه به زبان آمد و گفت:

– خانم صمیمی جان، اون پشت خطیه داغون شد و ترکید؛ جوابش رو بده دیگه!
و نیشش را تا بناگوش باز کرد. نفس نگاهش تاب برداشت به سمت مهندس خلج، که او هم از دست رحیمی کلافه بود؛ از بس که به همه‌چیز کار داشت و فضولی می‌کرد. با گفتن «بیخشید» گوشی را در حالت پاسخ گذاشت و آهسته سلام کرد. این چند وقت اصلاً یک‌بار هم ناهید را ندیده بود. نه دیده بود و نه تماس تلفنی از سمت او نداشت. ناهید هرگز با او کار مهمی نداشت. بار آخری که کارش داشت، کتکش زده بود، آن هم پیش سامیار!

صدای ناهید هم از آن سوی خط گله‌مندتر از خودش بود. جواب سرد و خشکی به سلامش داد و گفت:

– مامان زنگ زده بود که فراداشب خواستگارات می‌خوان بیان. تو که سرخودی و بی‌صاحب. عیبی نداره، باز هرچی که باشه تو دختر منی، اگه اونم کتماناش نکنی! از بس که بی‌چشم‌رویی، هیچ بعید نمی‌دونم که بهشون گفته باشی مادرم مرده! من نمی‌دونم چه هیزم تری به تو فروختیم، که تو این‌طور بی‌چشم‌رویی؛ ولی عیبی نداره. خدا داره سرت می‌اره که فکر نکنی بدی از من بوده! زشته فردا شب بیان ببینن تو، تو خونه‌ی مادر بزرگت زندگی می‌کنی. فردا پس‌فردا صفحه می‌دارن پشت خسرو، که یه بچه رو نتونست نگه داره. مردم که خبر ندارن بدبخت بیچاره توی بی‌چشم‌رویی گره‌صفت رو بیست سال زیر پروبالش گرفته!
آهسته و نجواگونه گفت:

– ببین مامان، اگه زنگ زدی که اینا رو بگی، من خودم می‌دونم «شوهرجون» بخت برگشته‌ی شما چقدر زیر چتر مرحمت و لطفش بزرگم کرده! حالا هم الاغ نیستم که بیام اونجا و تمام مراسم رو به‌هم بزنه. اگه کارت اینه که من رو بیخشید.

– نه، حرفم سر بخت و اقبال سوخته‌ی خودم و شوهرم نیست؛ ولی بیا و یه بار به‌عنوان مادرت به حرفم گوش کن. به وقتش یه سال بعد حالت رو می‌پرسم، حالا زوده واسه این حرفا، بعد یک سال دوزاربت می‌افته که اینا کی‌ان! بابای تو هم یکی از همینا بود. باشه حق با تونه، ما شغال و کرکس بودیم، یه عمر گوشت تنت رو خوردیم. ولی ببین چی می‌گم، اگه فردا شب نیای خونه‌ی خودمون، من می‌آم و کل برنامه‌هاتون رو به‌هم می‌ریزم. اگر هم دلت می‌خواد اون پسره «شوهرجونت» شه، فردا همه‌ی برنامه‌ها تو خونه‌ی ما اتفاق می‌افته.

«شوهرجون» گفتنش متلک خود نفس بود. نفس به تمسخر خندید. صدای خنده‌اش از توی سوراخ دماغش بیرون زد و نگاه خلج و رحیمی را به او دوخت که با تعجب خیره به او مانده بودند.

امروز برخلاف همیشه فکر می‌کرد به‌محض اینکه با خسرو روبه‌رو شود، فشارش افت پیدا می‌کند، اصلاً حس بدی نداشت. دیگر دوران جولان دادن ناهید و خسرو سرآمده بود. او امروز نفس بهاری بود و از فردا شب زن همسرداری می‌شد. همسر باراد بهاری، شیرین‌سخن و عاشق! دلش ضعف رفت وقتی به باراد فکر کرد.

اینجا که کارش تمام می‌شد، به باراد زنگ می‌زد و شام را با او می‌بود. از فکر کردن به باراد هم دلش غنچ می‌زد. انگشتش را روی دکمه‌ی زنگ فشرد و به دقیقه نکشیده در باز و وارد شد. از پله‌ها بالا رفت. سرش را بالا

گرفت، میان در نیمه‌باز جانپار ایستاده بود که با دیدنش لبخند زد و متلک‌وار گفت:

– به‌به خانم بهاری! چطوری؟ خیالت راحت شد؟

– بعد لحنش شوخ شد و ادامه داد:

– خنگ خدا، دیگه نمی‌تونی جایی بگی سه تا داداش نره‌قلندر دارم! شنیدم می‌خوای شوهرم کنی، می‌دونی سه تا داداش داشتن چقد به نفعت بود!

نفس بالای پله‌ها رسید و جانپار دستش را برایش جلو آورد. دست جانپار را میان دست گرفت و با متلک‌پرانی گفت:

– می‌خواستم پدر مهربان رو برای روزی دو ساعت توضیح تنی‌ناتنی نجات بدم! بالاخره سنش داره بالا می‌ره، گفتم سختش می‌شه.

صدای خسرو از داخل بیرون زد:

– تو نمی‌خواد فکر دهن من باشی. توی خونه‌ی همه حرف پیش می‌آد. آدم عاقل اونه که سیر خونه‌ش رو نقل هر محفل‌ی نکنه و جلوی دهن مردم رو بگیره. دهن خودی گرفتن نداره!

کالج‌هایش را از پا درآورد و با کنار پا به دیوار راه‌پله چسباند. از مقابل جانپار گذشت و داخل شد. سلام کرد. انگار اولین بار بود که خسرو را می‌دید، چقدر موهایش سفید شده بود! یعنی این بیست بیست‌وپنج روز این قدر پیرش کرده بود؟! این اولین بار بود که جسارت پیدا کرده بود، بدون نگاه نزدین مقابل او بایستد. خسرو با دلخوری که از نگاهش می‌بارید، دستش را جلو آورد. نفس متعجب به دست او خیره شد. چه مهربان شده بود! اگر می‌دانست رمز مهربانی عموخسرو چه بوده، دوازده سالگی قصد ازدواج می‌کرد. عموخسرو زیاد معطل ماند و خلاصه دست نفس در گرمای دستش جا گرفت. یک دنیا حس عجیب توی دلش جا گرفت، شاید مهربانی که نفس درکش نمی‌کرد. اصلاً معجزه مگر از این بالاتر هم پیدا می‌شد! عموخسرو با او مهربان شده؟ انگار که یک کور شفا گرفته باشد! عموخسرو با دست او را به سمت میل کناری خودش کشید و گفت:

– مامانت هم رفت طبقه‌ی بالا، خانم محمدی کارش داره، الان می‌آد پایین؛ ولی تا اون بیاد پایین یه نصیحتی بکنم. به حرفم گوش کن.

سرش را بالا آورد و رو به جانپار گفت:

– جانی بابا، تو هم برو تو اتاقت، من یه چیزی به خواهرت بگم تا مامانت نیومده.

یک عالمه احساسات درهم و برهم توی وجود نفس پراکنده و به‌هم ریخته بود. مثل پیچیدن یک عالمه نخ قرقره به‌هم که باز شدنی نیست، یا نه مثل خواب‌های درهم و تهوع‌آور.

عموخسرو کامل به‌سمتش چرخید و نگاهش را به ته مردمک چشمانش دوخت.

– نفس من دیروز با مهپار صحبت می‌کردم... راسته که سامیار از تو خواستگاری کرده و تو جواب نه دادی؟ نگاه نفس مات به عموخسرو خیره شد و با سر تایید کرد. در این حالت باید عموخسرو با تانک می‌آمد؛ نه که این قدر آشنا و بدرانه نگاهش کند. عموخسرو سرش را به سمت در گرفت و گفت:

– تو به‌خاطر اینکه قیافه‌ش شبیه منه ردش کردی؟

در لحظه صورت نفس پر از خون توی سرش شد و با شرم نگاهش را به گل‌های قالی دوخت. خسرو زیاد هم مترصد شنیدن جواب او نبود، سرش را دوباره به سمت او چرخاند و دستی روی سیبل‌های پرپشتش کشید و باز به حرف آمد و گفت:

– من می‌خوام همه‌چیز رو در حق تو جبران کنم. می‌دونم کم و کاستی من زیاد بوده و من پدر خوبی برای تو نبودم؛ ولی می‌تونم پدر شوهر خوبی باشم. سامیار پسر فوق‌العاده‌ایه، درسته که قیافه‌اش شبیه منه؛ ولی بهت قول می‌دم که از نظر خلق‌و‌خو بی‌نظیره. کار نون‌وآبداری داره، دیزاینره، خونه و ماشین از خودش داره. آگه تو بخوای من کمکش می‌کنم که تو تهران زندگی کنی. بیا دیگه به چشم گذشته‌ها به‌هم نگاه نکنیم. تو عروس من می‌شی و رابطه‌مون به‌طور کلی فرق می‌کنه.

بعضی جمله‌ها گرچه که خیلی با محبت همراهند؛ ولی بلا سر قلب یک مشت آدم می‌آورند. مثل سنباده که نمی‌برد؛ ولی این قدر بد کشیده می‌شود که یک لایه از وجودت را می‌برد. احساس می‌کنی همه‌جای قلب و روح مثل دندان شکسته هوا می‌کشد.

توی چشمان نفس شاید فقط دو قطره اشک به چشم می‌آمد؛ ولی خدا می‌دانست که پشت این دو قطره شاید یک اقیانوس باران باشد. به‌زحمت صدایش را از بین بغضش بالا کشید و گفت:

– عموخسرو شما شاید هیچ‌وقت هیچ‌وقت پدر خوبی برای من نبودین؛ ولی مطمئنم که همیشه پدر خوبی برای بچه‌های خودتون بودین. شاید این کارتون من رو این همه سال عذاب داد، اینکه شما حتی حاضرین به‌خاطر دل بچه‌تون به کسی که از شما متنفرین عشق و محبت بدین؛ ولی شما دیر اومدین. دل من روی محبت شما از بچگی بسته شده؛ حتی سال‌هاست که اصلاً از سمت شما محبتی از خدا نخواستم. ولی تحسینتون می‌کنم. کاش توی این همه سال شما به مامان من یاد می‌دادین که منم احتیاج به محبتش داشتم. کاش می‌گفتین من به دعوت اونا پام

رو تو این دنیا گذاشتم؛ وگرنه خودم قصد نداشتم مزاحم زندگی اون باشم...
و اشک‌های درشتش رو به بارش گذاشت و میان گریه گفت:

– عموخسرو از بچگی دلم می‌خواست که یه چیز رو بهتون بگم.
خسرو به علامت «چی» سرش را تاب داد و نفس با گریه گفت:

– دلم می‌خواست بگم من علیرضا نیستم! من رو به جای اون قصاص کردن کار اشتباهی بود! من دلم سال‌هاست که از شما و مادرم شکسته و حالا فقط می‌خوام پیش کسایی باشم که یک عمر به‌خاطر اونا قصاص شدم و ازم کمترین محبت دریغ شد.

خسرو به دلجویی و بی‌توجه به جواب منفی نفس به محبت او گفت:

– نفس حال سامیار خوب نیست! دلش نمی‌خواد با من حرف بزنه. می‌گه یه عمر تنهانشون گذاشتم و حالا به جرم اینکه شبیه منه از عشق و علاقه‌ش باید دل بکنه. حالا هم دیر نشده. من با خانواده‌ی بهاری زندگی نکردم؛ ولی می‌دونم که اهل دوز و کلکن! تو خیلی ساده‌ای! سامیار هم مثل خودت ساده و پاکه.

عموخسرو به پاکی او اعتراف می‌کرد؛ مگر حاضر نبود که قسم بخورد که نفس سرش به آخر دیگری بند است؟
– آگه تمام بچگیت رو از دست من رنج کشیدی، من قول شرف و ضمانت خوشبختی تو رو کنار سامیار می‌دم. من به بچه‌های خودم هم ظلم بزرگی کردم؛ فقط به‌خاطر دل خودم... ولی مسبب تمام رنجی که بچه‌های من کشیدن پدر تو بوده! بیا اینجا از هم بگذریم. من از ظلمی که پدرت در حق من و زندگیم کرد و تو بد رفتاری من رو! از یه جا شروع کنیم به خوب زندگی کردن.

سر نفس تابی خورد و با پوزخندی جواب داد:

– من باراد رو دوست دارم و می‌خوام که کنارش تا ابد زندگی کنم. به دنیا اومدم و زندگیم پیش شما و قصاصی که شما از من گرفتین، هیچ‌کدوم دست خودم نبود. حالا می‌خوام آینده رو خودم انتخاب کنم.
صدای ناهید از مقابل در باعث شد هر دو به‌سمت در رو بگردانند.

– ببین نفس من نمی‌دونم تو چرا داری خودت رو بدبخت می‌کنی؟ که ما رو سنگ روی یخ کنی؟ اونا بدبانشون رو در حق تو هم به کمال رسوندن، به تو وصله‌ی حروم‌زادگی زدن، تنهات گذاشتن، اسم فامیل بهت ندادن!
– ولی دارن جبران می‌کنن.

خسرو گفت:

– منم می‌خوام جبران کنم.

– دیر شده عموخسرو!

و دستش را روی سینه‌اش گرفت و گفت:

– توی دلم پر از علاقه به باراده. من دیگه نمی‌تونم کسی دیگه‌ای رو دوست داشته باشم. توی دلم جایی نمونده. چشمان ناهید نم برداشت. چقدر نفس، بهاری شده و از حرف‌های پدرش می‌زد... که توی دلم جایی برای کسی نیست و ماه‌های آخر عمرش در این بی‌جایی‌ها چند نفر را جا کرده بود. ناهید روسری بلندی را که به سر داشت، از سرش عقب کشید و سعی کرد به بغض توی صدایش غلبه کند؛ اما نتوانست و با صدای پریغضی گفت:
– نفس تو کنار ما خوشبخت‌تری... سامیار...

بغض ترک‌خورده‌ی نفس مدام نم پس می‌داد. با انگشتان لرزانش زیر پلکش را پاک کرد و گفت:

– بازم به‌خاطر دل عموخسرو حاضری هرکاری کنی... هیچ‌وقت من رو ندیدی!

صدایش اوج گرفت.

– مامان من نیمی دختر تو بودم، نیمی از علیرضا. من دشمن تو نبودم، من رقیب عشقی عموخسرو نبودم! تو هم یه بار می‌شدی عموخسرو و طوری که اون در قبال بچه‌های عذاب‌وجدان داره، فکر می‌کردی. من به تو خیلی نیاز داشتم، حالا بزرگ شدم و بی‌نیاز از محبت تو! دیگه اشک و آه و ناله‌ت دلم رو نمی‌سوزونه.
و چنگش روی کوله‌اش رفت و از جا برخاست. سال‌ها بود که از بس ناامید از علاقه‌ی مادرش به خودش شده بود، همه‌ی درهای دلش رو به محبت او بسته بود. آیا این ظلم نبود که می‌دید عموخسرو حاضر است به‌خاطر دل قرص و قوی پسر بیست‌وشش ساله‌اش همه کار کند و او هرگز دل نازک نفس را درک نکرده بود؟
اشک می‌ریخت و مسیر خانه‌ی مامان‌نجمه را پیش گرفته بود. اصلاً یادش نبود که می‌خواست قرار شام با باراد داشته باشد.

طناز مثل ماهی یک‌ریز روی صندلی به تنش پیچ و تاب می‌داد. از روزی که شنیده بود، باراد تصمیم نهایی‌اش را گرفته، از بس گریه کرده بود، پلک‌هایش یف کرده و سرخ بود. پایش روی زمین ضرب گرفته بود و هرازگاهی سر بلند می‌کرد و به خانم معصومی، منشی باراد، نگاه می‌کرد. دوباره گوشی منشی زنگ خورد و منشی با اهم او هم صحبت کرد و طاقت طناز را طاق کرد. از جا که بلند شد، هم‌زمان منشی هم از جا برخاست و با صدای

تیزی گفت:

– آقای بهاری جلسه داره.

طناز زیر لبی ژکاید:

– غلط کرده با تو!

از راهروی باریکی که به دفتر باراد می‌رسید، با عجله رد شد. ضربه‌ی محکمی اول با نوک کفش پاشنه‌دارش به در کوبید و سپس در را باز کرد. باراد پشت میز بزرگ مدیریت ایستاده بود و چشمان درشتش به بزرگی دو پیاله شده بود. طناز با همان ضربی که در را باز کرده بود، آن را بست و دستی تو هوا تاب داد و جیغ کشید:

– با کی جلسه داری؟ کو؟ کجان؟ شنیدی این‌ور و اون‌ور گفتن باراد زرنگه، باورت شده؟ من بدم چه بلایی سر این زرنگ بیارم! مرتیکه ده روزه گموگوری که چی؟ به خیالت همه مثل تو الاغن، که باور کنن چهارشنبه غروب جلسه داری؟

در باز شد و منشی باراد نگاهی به باراد کرد. باراد رو به او گفت:

– خانم معصومی شما برین. خداحافظ تا شنبه. آخر هفته‌ی خوبی داشته باشین.

فنجان‌های کافی‌میکسی را که خودش درست کرده بود، روی میز گذاشت و از پاکت دستمال کاغذی، دستمالی را خارج کرد و به سمت طناز گرفت. طناز بی‌توجه به دلجویی او آب دماغش را با صدا بالا کشید و دست برد و از توی کیفش پاکت دستمال جیبی را خارج کرد. یک دستمال خارج کرد و روی صورتش کشید. باراد روی صندلی چرمی مشکی مقابل او نشست و آهسته صدا زد:

– طناز... طنازجان!

پلک‌های متورم و سرخ طناز بالا کشیده شد و چشمان پر خون و اشک‌آلودش را به باراد دوخت. با اشکی که از پلکش در رفته بود، پرتهدید گفت:

– باراد من تو رو نمی‌بخشم. از امروز دارم بهت می‌گم دودستی زندگی‌ت رو بچسب که قصدم فقط و بیرونی زندگی‌ته. قانون من چشم در برابر چشمه! تو نمی‌تونی به این راحتی این همه سال قول و قرار ازدواج با من بذاری و حالا بخوای این طوری من رو قال بذاری. اون دختره چی داره که من ندارم؟ تو تصمیمت رو همون چند وقت پیش گرفته بودی، من احمق بودم.

فین‌فین‌کنان دستمالی را که میان مشت داشت زیر پلکش کشید و ادامه داد:

– من تا امروز جلوی وحید رو گرفتم... ولی اشتباه کردم. تو باید تنبیه شی، باید یاد بگیری بازی با احساسات من چه عواقبی می‌تونه داشته باشه... ببین باراد...

آب دهانش توی گلویش پرید و به سرفه افتاد و این وضعیت فرصت را به باراد داد. فنجان کافی‌میکس را به لب طناز نزدیک کرد. او جرعه‌ای نوشید و دیگر ساکت شد. حالا وقت گفتن باراد بود. دست پیش آورد و دست‌های لطیف و تپل طناز را میان دست گرفت. چشمان غرق‌به‌خون و پرخواست طناز به دو گوی سیاه چشمان او دوخته شد:

– طناز من تو رو دوست دارم و هیچ چیز نمی‌تونه محبت تو رو توی دلم ذره‌ای کم کنه.

طناز با دلخوری سری تاب داد، که دیگر باور نمی‌کند! باراد سرش را خم کرد و از آن لبخندهای جادویی زد و ابرویی بالا داد و گفت:

– تو باور می‌کنی، تو من رو می‌شناسی... تو سال‌هاست که می‌دونی دوست دارم؛ پس نمی‌خوام وقتمون رو صرف چیزایی بکنم که تو می‌دونی. حالا می‌خوام یه رازی رو بهت بگم؛ فقط مثل زن‌ها که به شوهرشون قول می‌دن که رازشون رو حفظ کنن، باید رازدار من باشی. قول می‌دی؟

لب زیرین طناز زیر دندانش فشرده شد و با نگاه ناباورش سری به علامت مثبت تاب داد. باراد از کنار او قدمی به عقب برداشت و دوباره روی صندلی نشست و گفت:

– حالا تو چشم نگاه کن.

طناز خیره به او شد.

– ببین طناز به‌خدا از یکی بشنوم که جایی راز من رو فاش کردی، می‌دونی که دیوونه‌م و واسه‌م خرجی نداره که زیر همه‌چی بزنم! تو می‌دونی من تو رو دوست دارم و بحثی هم توش نیست. فکر کن یه بازی، که تو به‌عنوان کسی که از دور ایستاده، باید نگاهش کنی و هر از گاهی می‌تونی نظری هم بدی. راستی تو می‌دونی که وقتی که یه نفر قبل از پدرش از دنیا بره، بهش ارثی نمی‌رسه؟

طناز به علامت بله سرش را بالا و پایین داد.

– خب عمو علی‌رضا قبل از پدرجون از دنیا رفته بود و قاعدتا چیزی به نفس نمی‌رسید. ولی پدرجون توی وصیتش زمین‌هایی رو که قرار بود به علی‌رضا برسه، ثبت کرده به نام نفس. قانونی قانونی! چند سال پیش ما یه دفتردار رو می‌شناختیم که واسه‌مون سندسازی می‌کرد و زمین‌ها مال بابا می‌شد و هیچ اشکالی هم نداشت. تا اینکه ما کل

دارایی‌مون رو یه‌جا کردیم و...

و با چشم به پوستری که به دیوار اتاقش نصب بود، اشاره کرد.

— اون مجتمع بزرگ تجاری‌اداری رو ساختیم.

با دقت بیشتری به چشمان طنز که کم‌کم از اشک خالی می‌شد و پراسفهام خیره به او می‌شد، ادامه داد:

— چند وقتی که کارهای اون دفترخونه لو رفته و اداره‌ی ثبت گیر داده و ته توه ماجراها رو داره درمی‌آره. آگه این ملکیت که از راه غیرقانونی به نام بابا ثبت شده بود، لو بره رو از دست بدیم، تو فکر کن چه بلایی سر ما می‌آد. درحالی‌که انصافاً هم نصف سرمایه‌ای که اونجاست مال مائه. اون زمین که قانونی به اسم نفس بهاری ثبت شده به دولت تعلق می‌گیره؛ چون از نظر شناسنامه‌ای علیرضا دختری به اسم نفس نداشته. اینکه ما نفس رو ببریم آزمایش دی ان‌ای بده، خب نشون می‌ده که اون دختره علیرضانه؛ ولی پیچیدگی قضیه تو اینه که ما آگه این کارها رو بکنیم، اون متوجه مسئله می‌شه و اگر اون زمین‌هاش رو بخواد، عملاً تمام سرمایه‌ی ما دست اون می‌افته و اگر شکایت اضافه‌تری بکنه، مینی بر اینکه زمین‌های دیگه‌ای هم طلب داره، دیگه می‌شه قوزبالاقوز. دستش را پیش آورد و فنجان کافی‌میکس سرد شده‌اش را برداشت و یک جرعه‌ای تمام مایع درون فنجان را نوشید. لب زیرینش را میان دهانش مکید گفت:

— ببین طنز، خودت هم می‌دونی من سر اون پروژه‌ها چقدر زحمت کشیدم. از طرفی من با دست خالی پیش خانواده‌ی پولدار پدری تو حرفی واسه گفتن ندارم. من باید یه جوری اموال خودمون رو از دست اون دختر بیرون بکشم و با اتفاقاتی که تو گذشته بین مادر اون و خانواده‌ی ما اتفاق افتاده، خب قابل پیش‌بینی نیست که اگر واقعیت رو بدونن، چه عکس‌العملی داشته باشن!

برای اینکه پیازداغ ماجرا را هم بیشتر کند اضافه کرد:

— من یه مدت دختره رو زیر نظر داشتم. با اینکه خیلی ساده‌ست و قصد من هم این بود که با یک واحد آپارتمان و یه ماشین سروته قضیه رو هم بیارم، ولی هم نیومده! از یه نظرایی زیله، کل برگه‌هایی رو که می‌دی دستش اول می‌خونه، بعد امضا می‌کنه. کلی روش کار کردم، یه دوره بعد از کار به دیدنش رفتم و یک‌سری از اخلاقیات دستم اومده. تنها چاره‌اش اینه که توی لباس عروس گیرش بیندازی و یک عالمه امضا و اون وسط‌مسطا یه وکالت تام‌الاختیار ازش بگیرم.

وای که داشتن یکی‌دو ماهه‌ی نفس و خودخواهی باراد و ترس بهزادخان، به‌خاطر اینکه مبادا نفس سر از کارهای آن‌ها دربی‌آورد و اجبار او برای عقد بین باراد و نفس، باعث چه دروغ‌ها و توجیهاتی می‌شد!

— حالا این، اون رازی بود که تو باید به‌خاطرش با من هم‌دوش شی. اینه که من و بابام و تو ازش آگاهیم و من هم یه چند وقت بعد از اینکه اون زمین به نام ما سند خورد و پنجاه درصد اون پروژه مال من شد، به‌عنوان یه مرد پولدار و متخصص می‌آم سراغ زندگی اصلی خودم. من خونه‌ی پرش رو بهت گفتم دو سال!

بعد با صدا خندید و گفت:

— می‌دونی که من آدم اعصاب‌خردکنی هستم و امیدوارم دختر عمو رو زود پشیمون کنم؛ ولی قول می‌دم تا دو سال آینده خبری ازش نباشه.

نگاه طنز به‌طرز عجیبی به او خیره بود. آهسته لب زد:

— این‌جوری به نظرت گناه نداره؟!

— نه بابا چه گناهی! منم یه مالی می‌دم دستش که واسه این دو سال بس باشه و مردای زیادی رو وسوسه کنه که باهش ازدواج کنن.

— وقتی باهش ازدواج کنی...

آب دهنش را قورت داد و با شرم گفت:

— وقتی تو یه رابطه باشی، کم کم بهش حس...

نگذاشت طنز به سختی ادامه دهد و گفت:

— من وارد رابطه‌ای نمی‌شم که به‌خاطرش منافعم زیر پا بره! من رو می‌شناسی که واسه هرکی بتونم معلق بازی کنم، واسه تو نمی‌شه! ببین طنز من با تو زندگی می‌کنم، به شرطی که رازمون، راز باقی بمونه. هیچ‌کس نباید چیزی بدونه.